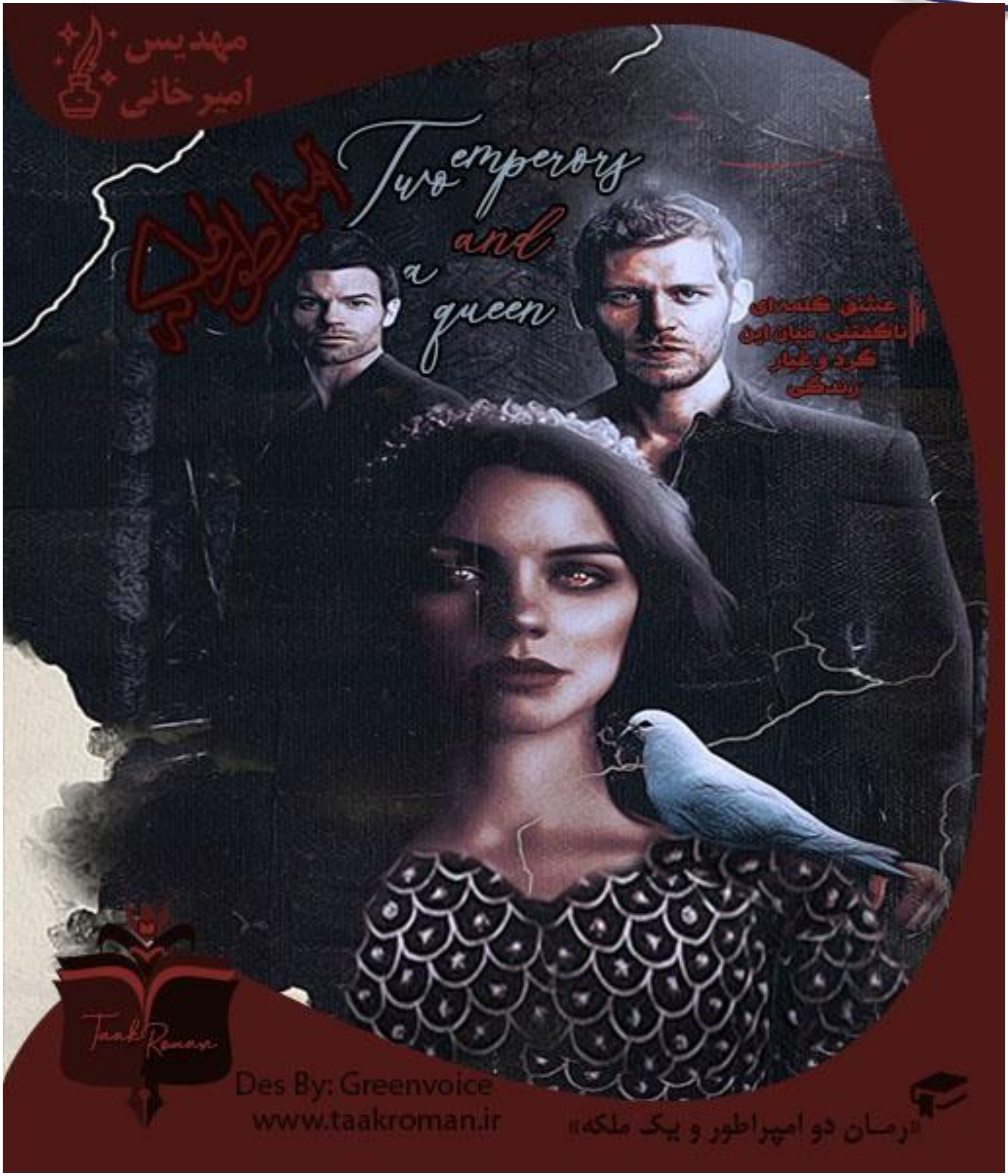
مهدیس
امیرخانی
Two emperors
and
a
queen
Des By: Greenvoice
www.taakroman.ir
«رمان دو امپراطور و یک ملکه»

شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان
نام اثر: دو امپراطور و یک ملکه
نام نویسنده: ونیس (مهدیس) امیرخانی
ژانر:عاشقانه، معمایی، فانتزی، تراژدی
ناظر: گلبرگ
طراح:Greenvoice
ویراستار: Pegah.a و اردیبهشت
کپیست: star

خلاصه ومقدمه:

خلاصه:

دختری که در پی زندگی عادی‌اش هست؛ ولی ناگهان بعد از کشته شدن خانواده‌اش به اسارت در می‌آید و وارد قصر امپراطور کویات می‌شود. و زندگی‌اش دچار تغییراتی می‌شود. تغییراتی از جمله مصیبت، پریشانی، نفرت و در نهایت عشق!

مقدمه:

زندگی، زندگی پر از تنفر

تنفری که مانع از دیدن عشق می‌شود.

عشقی که پاک است، ولی گاه اشتباه است.

اما عاقبت تمام عشاق خوش نیست.

عشقی که با نادرست بودن یا حتی درست بودن روی چند نسل تاثیر می‌گذارد.

-نباید کسی زنده بماند، همه را بکشید. سرشون رو تقدیم رئیس می‌کنیم.
با صدای بلند و خشن مرد رازانا از خواب آرام می‌پرد و با خود می‌اندیشد این‌جا چه خبر شده است؟
در چوبی باز می‌شود و تایکان یکی از کارگران پدرش، پشت در ظاهر می‌شود و ل*ب به سخن باز می‌کند.
رازانا: چه خبر شده است؟
تایکان: خانم هرچه سریع‌تر باید از این‌جا بریم. به خانه حمله کرده‌اند.
بدون این‌که به رازانا فرصت حرف زدن بدهد دستش را گرفت و او را به بیرون کشاند.
رازانا: چرا درست حرف نمی‌زنی؟ مگر چه حادثه‌ای رخ داده است؟
تایکان: لطفاً ساکت باشید.
بعد از این‌که سروگوشی آب داد، رازانا را از در مخفی بیرون برد و به او کمک کرد از دیوار پایین بپرد.
من: پس چرا نمی...
با دیدن تایکان غرق در خون کلماتش نیامده رفتند.
-فرمانده دختر فارات این‌جاست.
ذهنش شروع به پرداختن اتفاقات کرد و پاهایش شروع به حرکت کردند. از پس کوچه‌های ده، بی‌امان می‌دوید و می‌گریست. آن‌ها چه کسانی بودند؟ چه بر سر پدر و برادرش آورده‌اند؟ ای الهی! مطمئناً آنان راهزنانی سرتاپا سیاه‌پوش هستند که به تازگی به اطراف شهر آمده‌اند و جان و اموال خیلی‌ها را گرفته‌اند.
رازانا نیز از این پس جزء همین دسته می‌شود.
اشک‌های شور صورتش را اندازه دریا خیس کرده بودند و پاهایش بی رمق شده بود. این دیگر چه سرنوشت شومی‌ست که برای او نوشته شده است که این‌گونه از دیارش فراری شده است؟
همین‌که وارد جاده شد، یک اسب سیاه، جلویش ظاهر شد. با ترس به مرد سواره‌ای که صورتش را پوشانده بود نگاه کرد. برای خَلاصی عقب‌گرد کرد؛ ولی مرد سواره چیره‌تر از رازانا بود.
-که زرنگی می‌کنی؟
از ترس، وحشت و خستگی چشمانم سیاهی رفت و...
***
تنش کرخت بود، درون سرش نبض میزد. آرام پلک‌هایش را از هم باز می‌کند. مدتی که گذشت، توانست خود را در قفسی ببیند.
علاوه بر رازانا چند دختر دیگر هم در قفس چوبی بودند. چیزی که بین آن‌ها مشترک بود، لباس‌هایشان بود.

تازه متوجه لباس‌های تنش شده بود. زیر ل*ب زمزمه می‌کند:
-چه؟ لباسم؟ چرا در تنم لباس بردگی دارم؟ لباس خاکستری رنگی بدون شنل! اصلا من در این‌جا چه‌کار می‌کنم؟

اتفاقات شب گذشته را به یاد می‌آورد. هجوم به خانه‌شان، فرار کردنش، خون قرمز تایکان سواره و بی‌هوش شدنش. دستپاچه از جایش برمی‌خیزد، الهی! چه بلایی بر سرش آمده است؟ چه اتفاقی برای خانواده‌اش افتاده است؟ با هول شروع به داد زدن می‌کند،
رازانا: برای چه من این‌جا هستم؟ برای چه لباس بَردگان در تن من هست؟ پدر و برادرم کجا هستند؟ شماها چه کسانی هستید، از من چه می‌خواهید؟ دست از سرم بردارید.
با وارد شدن مردی هیکلی عقب رفت. مردی با چهره‌ی عبوس که هرکسی را می‌ترساند وارد شد. مردی درشت هیکل که جای چاقو روی چشمش بود. بیشتر که دقت کرد، هراسش از این مرد بیشتر شد. دست بدلیش، که از ج*ن*س آهن بود رازانا را تا مرز سکته برد و آورد. لباس سراپا مشکی‌اش او را ترسناک‌تر می‌کرد. با آن چهره‌ی عبوس و ترسناک کسی جرعت نگاه کردن به او را نداشت.
-ای دخترک گستاخ ساکت باش؛ وگرنه
خنده‌ی بسیار ترسناکی کرد و دست فلزی‌اش را نشانم داد و گفت:
-مجازات بزله‌گویی در این مکان را می‌دانی؟ با این روی چهره‌اش چنان د*اغ می‌گذارم که حتی خودت نتوانی خود را تحمل کنی.
با این سخنش از ترس سنگ‌کوب می‌کند و چشم‌هایش از حدقه‌اشان بیرون می‌آیند. رازانا از فکر به آن هم رعشه بر تنش می‌افتد.
من: تو انسان نیستی! تو حیوانی هستی که گوشت انسان می‌خورد و حتی به همخون خود هم رحم نمی‌کند.
خنده‌ای کرد که سقف اتاقک لرزید.
-آره! من گوشت انسان هارا می‌خورم. خون‌شان را هم می‌نوشم.
بعد از این سخن دوباره خنده کثیفش را شنید. چقدر منفور و منزجر کننده است! حالش را بهم می‌زند، روی دو زانو بر روی زمین می‌خورد و صورتش پر از اشک‌های شور می‌شود. ای کاش قدرت این را داشت که با یک نیزه همه‌ی این جنایت‌کارها را به قتل برساند! ولی رازانا در صلاحی داشت نه توانی برای مبارزه، در حال حاضر رازانا پر از هیچ است.

نگاهش باز به لباس منفور و نفرت انگیز بردگان می‌خورد. چقدر همه‌چیز نفرت انگیز است. جامه‌ی خاکستری با پای بر*ه*نه، آهی از س*ی*نه‌اش خارج می‌شود. برادرش هیچگاه اجازه نمی‌داد که او پابرهنه باشد؛ زیرا در این جهان، زنان برده و افراد مجرم و حقیر، حق پوشیدن کفش را ندارند و غیرت هیچ مردی اجازه نمی‌دهد بانوان خانواداش پابرهنه باشند. به یاد پدر کشاورز و زحمتکشش می‌افتد. چقدر مهربان بود. هیچ‌گاه نمی‌گذاشت یک دانه دخترش اشک بریزد. درست است که خانواده‌ای از سطح پایین جامعه بودند؛ اما رازانا مانند اشرف‌زادگان تربیت شد و هیچ‌گاه کمبودی حس نکرد. ولی چه فایده؟ وقتی قرار است کلفتی و کنیزی کسی را بکند. اگر پدرش، الان این‌جا بود اشک‌هایش را پاک می‌کرد. با فکر کردن به پدر و برادرش گریه‌اش اوج گرفت.
هق‌هق‌اش بلند شد. اوج گرفت و به آسمان رسید حتی به گوش فلک هم رسید؛ ولی هیچ کس به داد

هق‌هق‌اش نرسید. آه روزگار! چه کرده‌ای با رازانا؟ مگر گناهش چه بود؟ برای چه در این حال است؟ الهی، به دادش برس!

-پاشید! فرز باشید؛ وگرنه همه‌تان باهم زنده به گور خواهید شد. بیاید بیرون. زود باشید. سریع!

به محض خارج شدن این سخن از دهن یکی از راهزن‌های ترسناک، تمام دختران به تکاپو می‌افتند. رازانا هم از این قاعده مستثنی نبودم. مرد ترسناک دیروز که به گمان رئیس راهزنان هست طناب سفید رنگی که خاکستری شده بود را برداشت و دستان همه را یک به یک با آن بست. بعد از آن هم سر طناب را به زین اسب بستند.

-راه بیفتید.

بعدهم شلاق را بر روی زمین کوبیدند. از ترس پلک رازانا پرید، اگر این شلاق بر تن او کوبیده شود، چه می‌شود؟ از اندیشیدن به این موضوع لرزید و جیغی زد؛ گویا همین الان شلاق با بدنش برخورد کرده است.

-برای چه من را نگاه می‌کنی؟ راه برو.

اشتباه نکرده است. به درستی که شلاق دستش به تن نحیف رازانا برخورد کرده است. برای بار دوم شلاق تنش را نواخت، برای بار دوم درد تمام جانش را گرفت. برای بار دوم دلش از بی‌کسی‌اش گرفت. برای بار دوم...

خود راهزنان و برده‌فروشان سوار اسب بودند اما دختران پیاده بودند، اسب‌ها که شروع به حرکت کرد، همه‌ی دختران مجبور بودند بدوند اگر این کار را نمی‌کردند، روی زمین کشیده می‌شدند.

نزدیک به سه روز بود که نه جرعه‌ای آب نوشیدم است و نه تکه‌ای نان خورده است. این چند ساعت هم که راه رفته ضعفش را چندین برابر کرده است. زخم‌های تنش هم دردشان درحال پیشی گرفتن از یکدیگر بود.

پاهایش دیگر تحمل وزن سنگینش را نداشت، روی می‌افتد و زمین زبر دستانش را زخمی می‌کند. گریه‌اش را از سر می‌گیرد. به گونه‌ای هق‌هق می‌کند که گویا قرار است جانش را بربایند.

شلاق نازک، باری دیگر به تنش نواخته می‌شود .آن‌قدر ناتوان شده است که حالش از خودش بهم می‌خورد و از هوش می‌رود. تا این‌همه خفت و خواری را تحمل نکند.

چشم که گشود، مردمان فراوانی را در اطراف خود دید. آرام از جایش برخاست. که درد را در وجب به وجب بدنش حس کرد. نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد که در میدانی هست و جماعتی که بیشتر مرد بودند او را احاطه کرده‌اند .در فکر پردازش اطراف بود، که صدای التماس و شیون دختری بلند شد .یکی از دخترانی که برده بود، فروخته شد .چی؟ فروخته شد؟ به قدری شوکه شده بود که درد زخم‌هایش را فراموش کرد.

یعنی الان توی پایتخت هست؟ در پایتختی که با آن همه شکوه و جلال پر از اشرفـزادگان ظالم هست؟ اشرافـزادگان که با مردمان عادی رفتاری دارند که با حیوانات ندارند.

با این حال چقدر دلش می‌خواست که یک روز به پایتخت بیاید، اما این‌گونه؟
نه! نه! قطعا آن قطعه‌ی زمین کشاورزی‌شان را بیشتر دوست دارد. می‌خواهد به خانه کوچک، اما با صفایشان برگردد.
نمی‌خواهد، نمی‌خواهد برده باشم. نمی‌خواهد خدمتکار اشراف‌زادگان باشد. نمی‌خواهد برده کسی شود که هرکه هرچه خواست می‌تواند بر سرش آورد و بهش دستور دهد. کسی هم از او بابت رفتارش توضیحی نخواهد.
با فکر به اتفاقی که امکان دارد برایش بی‌افتد گریه‌اش اوج گرفت. زجه زد. داد زد؛ اما کسی توجه نکرد.
به گمان از التماس‌هایش خوش‌شان آمده بود و این رفتار بردگان برایشان عادی باشد.
چیزی نمی‌شنید، فقط صدای مرد ترسناک در گوشش بود، که او را مزایده می‌کرد .مزایده، مزایده، مزایده، مزایده...
مگر این کلمه، برای فروش کالا استفاده نمی‌شود؟
مردی قیمتش را پانزده‌هزار سکه‌ی مرواریدی[1] گفت، دیگری گفت بابتم هجده‌هزار سکه‌ی طلا می‌دهد و...
رقابت و جنگ تن به تن و سختی میان آن‌ها شکل گرفت. حتی به قیمتهای بالایی که می‌گفتند توجه نمی‌کردند، فقط می‌خواستند همدیگر را شکست دهند. دلیل این سر شکستن ها چه بود؟ مگر رازانا چه داشت؟ رازانا نمی‌خواست مزایده شود، او می‌خواهد آزادانه زندگی کند.
بلاخره رازانا هم فروخته شد. رازانا دیگر متعلق به خودش نیست. او دیگر رزانای آزاد نیست، او مانند پرنده‌ای به سوی قفس پرواز می‌کند.
آه! آه! آه! آه!
آه! بر رازانای بیچاره.
[1](چیزی به اسم سکه مرواریدی وجود ندارد)

مردی با قد کوتاه که بر خلاف سر کچلش پر ریش و سیبیل بود، بی‌توجه به خواهش‌هایش از طنابش گرفت و به سمت یک کالسکه خیلی زیبا برد.
-ولم کنید! بذارید برم! من، من...
تودهنی که به او زد، مانع از ادامه حرفش شد. هقی زد نه بخاطر تو دهنی، بلکه بخاطر این‌همه تحقیر، بخاطر این همه حقارت، به راستی که حقیر شده است، نه؟ اگه حقیر نبود کسی نمی‌توانست به او تودهنی بزند.
او را به سوی کالسکه‌ای به‌رنگ زرد با گل‌های قرمز که اسبی سفید آن را می‌کشید، برد. به کجابه که نزدیک‌تر شدند تعجب کرد. هه! کسی که بیست‌وپنج هزار سکه‌ی مرواریدی، بابتش داده است همچنین کالسکه ساده‌ای دارد. به‌هرحال برایش مهم نیست. چون او هم حال جزء دارایی‌های وی محسوب می‌شود.
برای بار اول در عمرش سوار کالسکه شد؛ ولی برایش هیچ اهمیتی ندارد که دارایی اربابش چه مقدار

است. می‌دانی برای چه؟ خوب واضح و روشن است؛ زیرا خودش نیز جز همین دارایی هست. آری! او خریده شده است؛ پس کالایی بیش نیست. هنوز هم دیر نشده است. باید از این قفس کوچک رهایی یابد، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود.
نقشه‌ای که کشیده است را بار دیگر در ذهنم مرور می‌کند و همه جوانب را می‌سنجد.
حالا وقتش است. به سمت مرد هجوم می‌برد مانند یک شیر زخمی شده. با انگشترش خطی روی صورتش می‌اندازد و تا به خودش بیاید، چاقویی را که از برده‌فروشان کش رفته است را زیر گلویش می‌گذارد. در این کار حرفه‌ای هست، پدرش همیشه به او و برادرش یاد می‌داد که چگونه از خودشان محافظت کنند.
-اگر اجازه ندهی من فرار کنم، جانت را از دست می‌دهی. دستور بده که بایستند.
برخلاف انتظارش، اصلاً مخالفتی نکرد و به کسی که کالسکه را هدایت می‌کرد دستور ایستادن داد.
ل*بش به خنده شکفت. یعنی به همین راحتی خلاص شد؟ به زندگی راحتی که خواهد داشت فکر می‌کرد، دور از برده بودن و مطیع کسی بودن. با این‌که از این پس باید تنها زندگی کند؛ ولی از برده بودن و شکنجه شدن بهتر است.
از کالسکه پیاده شد، پا به فرار گذاشت و وقتی متوجه شد که خیلی از آن مکان دور شده است آوازخوان شروع به حرکت کرد. به خیال خود از برده شدن نجات یافته و بال‌هایش آماده‌ی پرواز هستند. خواست پرواز کند تا از تمام غم‌ها و بی‌کسی‌هایش رهایی یابد. بی‌خبر از این‌که بال‌هایش چیده خواهد شد. در فکر بود، که ناگهان چند جفت چکمه‌ی سیاه مردانه دید که همگی شبیه به‌هم بودند. سرش را که بلند کرد، متوجه شد که لباس‌هایشان نیز به یک شکل است. لباس‌هایی که خیلی برایش آشنا است. لباس‌هایی که سبز هستند و زره‌هایی به رنگ سرمه‌ای و زرد رنگ پوشیده‌اند. هه، چه ترکیب رنگ مسخره‌ای!

حواسش را جمع می‌کند و بیشتر دقت می‌کند. اسب‌های نظامی، نیزه، شمشیر... نه! چطور ممکن است که به سربازهای فرمانروا برخورد کرده باشد؟
عقب گرد کرد تا فرار کند؛ ولی آن مرد که او را خریده بود به همراه افرادش سد راه من شدند.
-چه خیال کرده‌ای؟ فرمانروا تو رو به قیمت بیست‌وپنج هزار سکه‌ی مرواریدی خریده‌اند. حالا به همین راحتی برای خود بچرخی؟ تا همین الان هم برایت زیاد بود.
پوزخندش دخترک بیچاره را سوزاند، چه راحت به وسیله بودنش اشاره می‌کنند. چه راحت یک دختر را می‌شکانند. بی‌توجه به عزت و احترامش او را برده می‌نامند. مردی که از لباس‌هایش معلوم هست، فرمانده است به سمتش آمد. با ترس به شلاق در دستش نگریست، نگریست و لرزید. شلاق در دستان مرد بالا رفت و بر روی بدنش فرود آمد. چهل‌بار شلاق را بالا برد و چهل‌بار بر تنش فرود آورد. با هر ضربه نفسش بند می‌آمد همه‌ی مردم هم جمع شدند و فقط نگاه کردند. فرمانده می‌گفت «این سزای کسی است که به فرمانروا خ**یا*نت کند.» کسی جلویش را نگرفت چون من یک برده‌ام.برده، برده، برده، برده؛ کلمه‌ای که این روزها قصد جانش را کرده است. دیگر تحمل ندارد. گریه می‌کند؛ ولی کسی توجه‌ای نمی‌کند. ناله می‌کند، کسی توجه‌ای نمی‌کند. جیغ می‌کشد، بازهم همه بی‌تفاوت نگاه می‌کنند. داد می‌کشد؛ ولی کسی گوشش بدهکار نیست.

-ای دخترک رعیت! چطور به خودت جرعت دادی فرار کنی؟ تو از این لحظه به بعد برده‌ی پادشاه هستی.
با این حرفش لحظه‌ای به هپروت می‌رود. پادشاه او را خریده است؟ پس برای همین است که فرمانده کتکش می‌زند. با شلاقی که به تنش خورد، از هپروت بیرون آمد.
-نزنید. آخ! بس کنید! آه! آخ! آخ! آخ!

***

دو ساعتی است که در انباری قصر نشسته است. از بس کتک خورده است که لباس خاکستری‌اش پاره شده است. خون بینی و دهانش باهم قاطی شده‌اند و می‌خواهند در خونریزی کردن همدیگر را شکست دهند. در تعجب است که چگونه از هوش نرفته است، چندین روز است که نه غذا و نه آب خورده است. تازه از کوهستان تا پایتخت پیاده آوردنش. کتک‌هایی که خورده است را نادیده می‌گیرد. در فکر شکم گرسنه‌اش بود که ناگهان در انبار باز شد. با فکر به این که قرار است دوباره کتک بخورد، خودش را جمع و جور کرد و باز منتظر مردی با شلاقی در دستانش شد. برخلاف انتظارش زنی که از لباس‌هایش مشخص است که آشپز است، سینی‌ای جلویش گذاشت.
-مال تو هستند بخورشون.
به محض خروج زن، به سمت سینی حجوم برد.
و مشغول خوردن هولیان[1] شد. اصلا از این غذا خوشش نمی‌آید؛ اما چاره‌ی دیگری ندارد، بنابراین مشغول خوردن هولیانی شد که مطمئنا به جای سبزی، آشغال‌های سبزی‌ها را ریخته‌اند.
[1](سبزیجات آب پز همراه با میوه ترش چنین غذایی وجود ندارد! و زاده ذهن نویسنده هست.

قصر مجلل امپراطور کویات:

-خب بهش غذا داده‌اید؟
-بله پادشاه بزرگ! طبق فرمایش‌تان برایش هولیانی که از آشغال سبزی ها پخته شده بردم.
به پرتره چهره‌اش نگریست. چشمان مشکی با ابروان کمانی بینی و لبان کوچک.
زیباست. حتی از زنان حرامسرایش هم زیبا تر است. حیف تمام این زیبایی‌ها که قرار است بازیچه او شود. و او با استفاده از آن دختر به اهدافش برسد!
سانراب، قصر پادشاه هاکان.
***
به تصویر دختری که قرار است همسرش شود، نگریست. به چهره‌اش که نگاه می‌کند یه حس خاص در قلبش شروع به حرکت می‌کند. تا به حال از نزدیک او را ندیده است، اما مطمئن هست که لایق ملکه شدن است.

چیز کمی از او می‌دانم. ولی این را خوب می‌دانم که زیباست. با این که تنها ۱۷ سال سن دارد ولی وقار و متانت از چشمانش پیداست.
نه که زیباییش افسانه‌ای یا کمیابی داشته باشد، چیزی در چهره‌آش بود که مرا را مجذوب خود می‌کند. تا بحال همچین حسی به هیچ کس نداشتم!
به پادشاه سامتایان قول دادم، بعد از اینکه رازانا به عقدم در اومد زمین‌ها را به خودشان برگردانم. ولی من نقشه‌ی دیگری دارم. جناب پادشاه منتظر ضربه بعدی من باش!
_امپراطور فرماندار پایتخت منتظر شما هستند!
بی آنکه جوابش را دهم طبق عادت پس از گذاشتن تاجم به سمت اتاق ملاقات رفتم.

قصر سامتایان
***
زنی با لباس سرمه‌ای با نوارهای نارنجی داشت وارد شد.
-پاشو.
همین. به همین راحتی به او دستور می‌دهند، زیرا م
او از این به پس خدمتکار قسمت شمالی قصر هست.
زن بد عنقی که سر خدمتکار است لباس مخصوص خدمتکارها به رازانا می‌دهد. مانند لباس خودش است منتها آبی‌اش کمرنگ‌تر است و به جای نوارهای نارنجی نوار های زرد دارد.
دامنی با چین کم که پایینش با نوارهای زرد تزئین شده است. الهی! این دیگر چگونه لباسی است. لباسی که قرار بود بپوشد به جای آستین تنها دو بند داشت. و شالی به رنگ زرد که روی دوشش انداخته می‌شد و ادامه‌اش روی سرش قرار می‌گرفت. و قوانین قصر اجازه برداشتن شال را از موهای خدمتکار ها را نمی‌دهد. اگر خدمتکاری شالی را بردارد باید موهایش را از ته بتراشد.
هرچه که بود از آن لباس خاکستری بردگان راحت شد. همراه آن زن که سرپرست خدمتکارهای قصر قدیم بود به راه افتادند. هر قدم که به جلو می‌گذاشتند تعجب رازانا بیشتر می‌شد.

از شکوه و جلال قصر شنیده بود اما فکرش را نمی‌کرد اینگونه باشد. حیاطی بزرگ و سرسبز بود. همراه با گل های سرخ که رنگش به حیاط می‌آمد. مجسمه‌های شیر که نماد قدرت است در خیلی از جاها دیده می‌شد.
آن طرف حیاط باغی بود که انتهای آن دیده نمی‌شد. سر خدمتکار به سمت ساختمان بزرگ و بلندی که شکوهش زبانش را بند آورده بود رفت.
قصری بسیار بزرگ که تالارها و سالن های مختلف داشت.
رازانا: جسارت من را ببخشید. خاندان سلطنتی...
بدون اینکه اجازه دهد کلامی از دهانش خارج شود، خودش پاسخش را داد.

-قصر به چند بخش تقسیم می‌شود. و اقامت گاه خاندان سلطنتی دور از اینجا هست. تو هم فکر رفتن به اون قسمت را از سرت بیرون کن.

اتاق امپراطور کویات:

***

پادشاه بزرگ! تمام وزرا، شاهزادگان، دولت و رئسا در تالار بزرگ منتظر شما هستند.

بدون این‌که جوابی به او بدهم به سمت اتاقش راه می‌افتد تا آماده‌ی این جلسه‌ی مهم شود. دختری سراسیمه از اتاقی خارج می‌شود که قرار است پادشاه هاکان در آن اقامت کند. به راستی که زیباست. شاید از او هم خوشش بی‌آید. حیف این زیبایی که قرار است به عنوان آتش بس حرام شود. حالا برای گرفتن خاک کشور این دختر فدا می‌شود.

با صدای پوزخند امپراطور کویات توجه رازانا به وی جلب شده و به سمت کویات برمی‌گردد. با دیدن لباس و تاج کویات چشمان سیاه رازانا گرد می‌شود. ارژن خدمتگذار ارشد کویات خطاب به رازانا.

-ای دختر سرکش! چگونه جرئت می‌کنی به پادشاه زل بزنی؟ بدهم تا چشمانت را از حدقه در بیاورند؟ خدمه‌ی پست.

دختر با شنیدن این حرف سرش را پایین می‌اندازد و احترام می‌گذارد.

-پادشاه بزرگ! شما خیلی بخشنده هستید. التماس می‌کنم از جان من بگذرید. التماس می‌کنم.

بی‌توجه به رازانا راهش را ادامه می‌دهد. و به این فکر می‌کند که باید او را به سرخدمتکار بسپارم.

به سمت لباس پادشاهی‌اش می‌رود. خدمه‌ها کمکش می‌کنند تا لباسش را به تن کند. لباسی که پر از طرح های طلا است. تاج سلطنت که پر از سنگ های قیمتی و یاقوت است را بر سرش نهاد.

سپس راهی تالار بزرگ که وسعتش به ۴۰۰ متر می‌رسد شد

دستش را بر روی قلبش نهاد. خدا می‌داند اگر امپراطور از او خشمگین می‌شد چه بلایی سرش می‌آورد.

از زمین برخواست و به سمت آشپزخانه رفت تا ظرف‌ها را بشوید. علاوه بر او چند خدمتکار دیگر هم بودند تا ظرف‌های بی‌شمار کثیف را بشورند.

-رازانا برو آب گرم کن و بیار.

سرش را تکان داد و به سمت اجاق رفت تا آب را گرم کند. فکرش به سوی امپراطور رفت.

عجب ابهتی در نگاهش بود، هرکس که نمی‌دانست فکر می‌کرد که برای مردمش چه کار کرده است! همه می‌دانند که او پادشاه بسیار بی‌رحم و سنگدلی است که حتی به همسرانش هم رحم نمی‌کند.

آن‌ها که اشراف‌زاده و ثروتمند هستند از تمام خدمات اجتماعی بهره‌مند می‌شوند؛ اما برعکس آنان، فقیرها و مردمان عادی هیچ امکاناتی ندارند؛ حتی برخی هستند که چندین روز گرسنه می‌مانند. حتی آبی که مردمان عادی می‌خورند هم تمیز نیست و جان چندین هزار نفر به خطر می‌افتد. با این‌حال کسی حق ندارد اعتراض کند. جاسوس‌های پادشاه همه‌جا هستند و اگر کسی چیزی از پادشاه بگوید؛ کسی نمی‌فهمد که چه بلایی سر آن فرد می‌آورند.

بعد از اتمام کارها به‌سمت اتاق خدمتکارها می‌رود. در قصر به این بزرگی اتاقی پنجاه‌متری برای سی خدمتکار ساخته شده است. سهم این خدمتکارها از این قصر، کمتر از دو متر هست. سرش را روی زمین می‌گذارد. خدمتکاران حتی حق استفاده از بالش را هم ندارند.
این هم از لطف بی‌کران و بی‌پایان امپراطور عزیزمان هست. دوباره ذهنش به سمتش کشیده می‌شود. مغزش اخطار می‌دهد. رازانا! دیوانه شده‌ای؟ یادت باشد تو حتی حق اینکه پیش ایشان سرت را بلند کنی نداری. پس فکرهای بی‌خودت را کنار بگذار و به این فکر کن که چگونه از این‌جا آزاد شوی و انتقام پدر و برادرت را بگیری. این حرف‌ها را مدام با خودش تکرار می‌کند؛ ولی در ته‌ته‌های قلبش حسی عمیق در حال جوشیدن است که با یادآوری پادشاه عمیق‌تر میشود. بی‌خیال این فکرها شد و سعی کرد بی‌توجه به تن خسته‌اش که پر از زخم بود، بخوابد.
***
درحال پهن کردن ملافه‌های شسته شده بود. دیگر هیچ نایی در تنش نمانده! این روزها به اندازه‌ی تمام عمرش کار کرده است. صدای دادِ سرخدمتکار بلند می‌شود.
-رازانا!
بخاطر ترس از تنبیه شدن سریع به سمتش می‌دود.
-بله خانم؟
با همان صدایش که حکم ناقوس مرگ را برای رازانا دارد می‌غرد.
-با خودت چه فکری کرده‌ای که از کارهایی که بهت سپرده می‌شوند شونه خالی می‌کنی؟
-متوجه منظورتان نمی‌شوم!
-مگه بهت دستور ندادم تا بروی و اتاق بانو کاباری را تمیز کنی؟ تا وقتی که خدمه‌ی مخصوص‌شان از سفر برنگشته تمام کارها را تو خواهی کرد.
بلندتر داد زد:
-مگه بهت نگفته بودم؟!
آب دهانش را قورت داد و با ترس پاسخ سرخدمتکار را داد.
-بانو، لطفاً از مجازات من بگذرید! خواهش می‌کنم. درگیر بقیه‌ی کارها بودم و اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.

-ولی بعد از بلایی که من سرت میارم تمام وظایف را مو به مو انجام می‌دهی.
-خودم او را تنبیه می‌کنم.
با دیدن پادشاه چشمانش تا آخرین حد گشاد می‌شوند و ترس از یادش می‌رود. دوباره آن حس تازه جوانه‌زده در قلبش شروع به جوشش می‌کند.
-تو از خدمت به همسر جدید من اجتناب کرده‌ای و همچنین باعث دلخوری ایشان شده‌ای. پس فکر نمی‌کنی لایق بدترین مجازات هستی؟

با این حرف پادشاه دوباره ترس به سراغش می‌آید؛ گویا ترس به تازگی با رازانا عجین شده است.

-پادشاه بزرگ، لطفاً از مجازات من چشم‌پوشی کنید! التماس می‌کنم! من از عمد کاری نکرده‌ام.

کویات بی‌توجه به التماس‌های رازانا به دو نفر از محافظانش دستور داد تا او را به اتاقش ببرند.

محافظین سلطنتی و درشت هیکل پادشاه رازانا را کشان، کشان به سمت اقامتگاه خاندان سلطنتی می‌بردند.

الان چه کند؟ پادشاه طوری سرش را می‌زند که احدی خبردار نشود.

تمام زورگویی‌هایش برای مردم و رعیت ساده هست. هرگز نمی‌تواند با بقیه کشورها درگیر شود. به خصوص سانراب او یک ترسو است. همه این موضوع را می‌دانند؛ اما چه کسی می‌تواند با او درگیر شود؟

رازانا را مانند یک پر بالش به سمت دو در بزرگ و پر هیبت بردند. در را باز کردند و با شدت بر روی زمین پرتش کردند.

-آخ!

بازویش را می‌مالید و در دل به آنان ناسزا می‌گفت؛ ولی جرعت این را نداشت که سخنانش را بر زبانش جاری کند. چون ممکن بود قبل از کویات آن مردان درشت‌هیکل کارش را یک‌سره کنند.

با قرار گرفتن کفش‌های تمام چرم و گران‌قیمت، سرش را بالا گرفت و نگاهش به پادشاه اخمو و عبوس افتاد. نمی‌داند چرا این‌گونه است. درحالی‌که جذاب است، حال به‌هم‌زن هم هست! رازانا هم مانند کویات عجیب شده است. هم از کویات بدش می‌آید و هم...

تند تند سرش را تکان داد، نه! او به تازگی پدر و برادرش را در آن حادثه ناگوار از دست داده است. اگر پادشاه امنیت روستاها را زیاد می‌کرد، الان در ده پیش پدر و برادرش بود و به‌جای کلفتی، روی زمین‌شان کار می‌کرد.

با فریادی که کویات کشید به خودش آمد و پاهایش لرزید.

-همه بیرون!

تمام محافظان و خدمه‌ها در عرض چند ثانیه اتاق را خالی کردند. نگاهی به اتاق انداخت و دهانش رفته رفته بازتر شد.

اتاق نزدیک به صدمتر بود. میزی بسیار بزرگ که رویش طلا کاری شده هست، همراه با صندلی ستش و آن طرف‌تر پشتی و تشک مخصوص و زیبای پادشاه بود. درون آن اتاق بزرگ چند اتاق کوچک هم بود که درون یکی، تختی بزرگ بود. با پرده‌های طلایی و سلطنتی بلند و ابریشمی و یکی از دیوارهای آن اتاق، آینه‌کاری شده بود. عجب پادشاه تن پروری! نسبت به بقیه اتاق دید چندانی نداشت.

پادشاه به سمتش خم شد و چانه‌اش را در دستش گرفت و به چشم‌های رازانا زل زد.

با نگاهش گویا رازانا جادو شده باشد، مسخ به او زل زد.

-تو خیلی جذابی!

با این حرف کویات چشمانش گرد شد و با تعجب به او خیره شد. یعنی چه؟ در نظر پادشاه جذابم؟

همان‌طور که او در نگاه من جذاب است؟

-پس باید برای من باشی!

چشمانش از این گردتر نمی‌شد! پادشاه چرا این‌گونه حرف می‌زد؟ درمانده صدایش کرد.

-پادشاه!

-نکند می‌خواهی از فرمانم سرپیچی کنی؟

-اگر چنین کنی، کاری می‌کنم که آبرویت برود و زنده زنده چالت کنند.

با این حرفش ترسیده نگاهش کرد. هر کاری از او بر می‌آید. رازانا می‌داند که اگر چیزی بگوید حتما به آن عمل خواهد کرد.

در عمق نگاه این مرد که بی‌شک، خشن‌ترین مرد دنیا هست غرق شده بود که گونه‌اش د*اغ شد. دستش را جایی که کویات بوسیده بود گذاشت و سریع بدون توجه به چیزی با تمام توانش از آن‌جا دور شد.

***

دو طرف لباس رو گرفت و محکم به‌هم دیگر مالید تا لکه‌ی بزرگ پاک شود و بعد آب کشی‌اش کرد.

آن‌قدر ظرف و لباس شسته بود که دستانش تاول زده بود. دستش را بر روی گونه‌اش جایی که پادشاه ب*و*سید گذاشت و لبخندی به عمق حس شیرین درون قلبش روی لبانش نقش بست. هنوز هم باور نمی‌کند که پادشاه صورتش را ب*و*سید.

احساس می‌کند که حس ممنوعه‌ای برای پادشاه دارد. شاید چون با تمام مردهای اطرافش فرق می‌کند.

آری، او با همه تفاوت دارد. طرز لباس پوشیدن، صحبت، رفتارها و کارهایش! همه و همه باعث خاص بودن او هست.

با صدای داد سرخدمتکار به خودش می‌آید و مشغول کارش می‌شود. ملازم پادشاه وارد می‌شود. با دیدن او همه به هول و ولا می‌افتند و دست از کار می‌کشند. با وارد شدن ملازم کمی خم شدند. اصلاً دلش نمی‌خواست در مقابل او خم شود؛ ولی چه می‌شود کرد؟ مجبور هست. آخر او تا کی باید این خفت را تحمل کند؟ مستقیم به سمت رازانا آمد و در حالی که سبیل پرپشت را می‌چرخاند به سرتاپایش نگاهی انداخت. از نگاهش حس خوبی نداشت. از هرچیزی که مربوط به ملازم پادشاه بود حس بدی داشت.

-اعلی حضرت پادشاه، والا مقام، درخواست دیدار با شما را دارند.

با شنیدن این‌که می‌خواهد او را ببیند در پو*ست خود نمی‌گنجید. لباسش را با لباس فرم دیگری عوض کرد تا در مقابل پادشاه همیشه مرتب، شلخته نباشد. هرچند زخم‌های صورتش مانع از دیدن صورت زیبایش می‌شد.

کمی هم رنگ ل*ب که در بقچه‌اش پنهان کرده بود بر لبانش زد. از خودش راضی نبود! کی می‌شد از این پریشانی‌ها رهایی یابد؟ جوابش جز هرگز چیزی نیست؛ چون او هرگز نمی‌تواند پایش را از قصر بیرون بگذارد.

***

مقابل در اقامت‌گاه پادشاه توقف کردند. و دربان آمدن‌شان را اطلاع داد.
-به رازانا بگویید تنها به اتاق بیاید.
آرام وارد اتاق بزرگ پادشاه شد و با میز پر زرق و برقی مواجه شد.
-منتظر تو بودم تا باهم شام بخوریم.
با تعجب سرش را بلند می‌کند و به پادشاه نگاه می‌کند. صدایش نگذاشت بیشتر از این در دریای فکر غرق شود.
-برای چی منتظری؟ بنشین.
-والا مقام، من چطور می‌توانم شام را با شما سرو کنم؟ لطفاً مرا عفو کنید!
-اگر دلت نمی‌خواهد مجازات کنم بنشین و با من شام بخور.

آرام روی صندلی سلطنتی نشست و به میزی که پر از غذاها و نو*شی*دنی‌های رنگارنگ بود، نگاه کرد. پادشاه هر روز این‌همه غذا را به تنهایی در یک وعده می‌خورد؟ مردمانی هستند که محتاج و نیازمند یک تکه‌نان هستند بعد پادشاه‌شان...
-برای چه چیزی نمی‌خوری؟
قاشق چوبی را برداشت و آرام در آش مقابل فرو برد و در دهانش گذاشت و مزه‌ی بسیار خوب آن را حس کرد.
***
رازانا در فکر جوانه‌ی عشقی که در قلبش روییده بود به سر می‌برد. کویات (پادشاه) در فکر انتقام از رازانا بود و اما هاکان! هاکان هم مانند رازانا در فکر عشق به رازانا بود.
در انتهای این مثلث عشقی چه می‌گذرد؟ هاکان رازانا را دوست دارد؛ اما رازانا در فکر کویاتی هست که تمام ذهنش را متمرکز بر انتقام و زنان کرده است.
***
همان‌طور که دیگ آش را هم می‌زد به اتفاقات بدی که برایش افتاده بود فکر می‌کرد. انتهای این زندگی چه می‌شود؟ یعنی تا آخر عمر در قصر می‌ماند و حمالی می‌کند؟ هی رازانای بیچاره! حتی نمی‌تواند مانند دختران دیگر به خانه‌ی بخت برود و بچه‌دار شود! هویج‌ها را در دیگ می‌ریزد. و بعد سنگ نمک را می‌اندازد. به‌به! عجب آش دهن‌سوزی شود.
-رازانا، تو سفره را بچین.
-چشم!
دیروز ترفیع گرفت و در بخش بانوان مشغول به خدمت همسران پادشاه شد. هه! داستان عاشقی‌اش هم فرق دارد، به همسران عشقش خدمت می‌کند. پوزخندی روی ل*ب‌ش نشست. ظرف‌های خاص و گران قیمت فیروزه‌ای رنگ را برمی‌دارد و روی میز غذاخوری دوازده نفره می‌چیند. بله! پادشاه دوازده همسر دارد. کاش او هم می‌توانستم سوگلی جدید بشود! از این فکر لرزید. چه بر سرش آمده است که آرزو می‌کند

همسر سیزدهم شود؟ رازانا عزت نفس و غرورت چه شده؟ دیوانه شده‌ای؟ چندبار پلک می‌زند تا این افکار را از سرش بیرون بیاندازد. از سالن غذا خوری بزرگ و مجلل بیرون می‌آید تا غذاها را سرو کند. ملازم پادشاه وارد می‌شود که رازانا به احترامش خم می‌شود؛ ولی او بدون آنکه نگاهی به کسی بیاندازد، می‌گوید:

-بانو تورا، پادشاه می‌خواهند با شما ناهارشان را میل کنند.

شکستن چیزی را در اعماق وجودش حس کرد. به گمان قلبش باشد! مگر دیروز با رازانا شام نخورد؟ اکنون می‌خواهد با سوگلی جدیدش ناهارش را میل کند. بیخیال رازانا! پادشاه تورا برای چه می‌خواهد؟ یک شام با تو خورده است، فکر می‌کنی که تو را می‌خواهد؟ احمق! رازانای احمق! هر بلایی که سرت بیاید حقت است!

آرام از سالن خارج می‌شود و به اتاق جدیدش می‌رود .از اتاق قبلی بهتر است و فقط هشت خدمتکار دارد. جیونا خدمتکار مخصوص بانو تورا هست. نمی‌داند چرا حس می‌کند که جیونا از رازانا بدش می‌آید. البته برایش مهم نیست.

-هی دختر!

به جیونا که لبخندی شیطانی گوشه ل*بش دارد می‌نگرد و سرش را برای او تکان می‌دهد.

-ای گستاخ! چطور جرئت می‌کنی؟ من خدمتکار شخصی بانو تورا هستم و سرپرست همه‌ی خدمه‌های بخش بانوان پادشاه، من سرگروه تو هستم و نمی‌توانم از این رفتار گستاخانه تو چشم‌پوشی کنم. زود جای مرا پهن کن.

هرگز نمی‌توانستد ببیند که به او زور می‌گوید؛ ولی دنبال دردسر هم نبود. سرخدمتکار، بارها به او گوشزد کرده است که چون به عنوان خدمتکار خریداری شده است همه می‌توانند به او دستور دهند. بنابراین به ناچار جایش را پهن کرد. که دراز کشید و پاهایش را دراز کرد.

-پاهام رو ماساژ بده.

ل*ب گزید تا به او چیزی نگوید. آرام مشغول ماساژ دادنش شد. هرکس که نمی‌دانست فکر می‌کرد چقدر کار می‌کند! فقط به خدمتکار ها دستور می‌دهد و برخی مواقع با بانو تورا مشورت می‌کند که چگونه خود را در چشم پادشاه عزیز عزیز نشان دهد.

-هی!

دستم را که با ضرب رویش زده بود گرفتم و ماساژ دادم و با چشمان اشکی به او نگاه کردم.

-فکرت کجاست؟ این چه طرز ماساژ دادن هست؟ انگار شاهزاده است. خانم نمی‌تواند از پس ماساژ دادن بربیاید.

دو هفته بعد:

لباسش را مرتب می‌کند و چند سیلی به صورتش می‌زند تا گونه‌هایش سرخ به نظر بیاید. نفس عمیقی کشید

تا از استرس و اضطرابش کم شود.
به سمت اقامتگاه پادشاه راه می‌افتد. در طی این دو هفته علاقه‌اش به پادشاه خیلی زیاد شده است. به‌طوری که اگر او را روزی یک‌بار نبیند، در تمام طول روز کسل هست.
خدمه‌اش ورود رازانا را اعلام کرد. رارانا وارد اتاق شد و بعد از تعظیم سر به زیر انداخت.
-بنشین.
آرام روی صندلی نشست. از سردی کلام کویات متعجب شده بود. امروز چه شده اشت؟
-رازانا، تو به من علاقه داری؟
از این سوال یکهویی شوکه شد. چطور ممکن است پادشاه همچین سوالی از رازانا بکند؟ گونه‌هایش به رنگ انار شد و از خجالت گر گرفت. حس می‌کرد که در درونش هیزم روشن کرده‌اند.

رازانای دست‌وپا چلفتی! دیدی که رفتارت چقدر ضایع هست؟ گونه‌هایش ارغوانی‌تر می‌شود و به مِن مِن می‌افتد.
-بگو رازانا! بگو که تو هم به من علاقه داری!
الهی! چه گفت؟ من هم بهش علاقه دارم؟ این یعنی...
-منظورتان چیست؟ یعنی شما هم به من علاقه دارید؟
کویات خندید و رازانا محو خنده‌هایش شد. شنیده بود که لبخند به ندرت روی لبان پادشاه شکوفا می‌شود. چقدر زیبا و مردانه می‌خندید. ای جان رازانا!
-پس بهم علاقه داری!
از خجالت نمی‌دانست چه کند. دستش برای پادشاه رو شده بود. علاوه بر خجالت، حس شیرینی داشت! نمی‌دانست که حس شیرین آن لحظه را چگونه توصیف کند. حسی به شیرینی نبات! نه، از نبات هم شیرین‌تر!
اوم، مانند عسل؟ نه شیرینی‌اش از عسل هم ناب‌تر است. مانند لبخند مادری که بعد از درد زایمان صدای گریه شیرین فرزندش را می‌شنود.
یا مانند این‌که به کودکی آب‌نباتی که حکم دنیا را برایش دارد می‌دهند. آری حس می‌کند دنیا را به او داده‌اند پادشاه همه‌ی دنیای من است.
-رازانا!
دلش لرزید؛ چقدر با احساس صدایش می‌زند.
-بله پادشاه؟
-اگر از تو درخواستی داشته باشم انجامش می‌دهی؟ می‌خواهم این کار را با بطن و روحت انجام دهی.
-گوش به فرمان شما هستم پادشاه!
-حاضری به سانراب به عنوان همسر امپراطور هاکان فرمانروای آنجا بروی؟
شوکه به پادشاه نگاه کرد تا آثاری از یک شوخی بی‌مزه در صورتش ببیند.

چشمانش، از خشم و تنفر لبریز بود؛ انگار چشمانش در ذهنم رازانا هک می‌شوند تا برای آیندگان بماند.

-البته نیاز به اجازه‌ی تو نیست، تو قرار است تاوان اشتباه پدرت را بپردازی.

رازانا هر لحظه گیج‌تر و منگ‌تر می‌شد. مگر پدرش چه‌کار کرده است؟ اصلاً چه شد که کویات جناحش را تغییر داد؟

-می‌شود واضح سخن بگویید؟

-پدرت یک شاهزاده‌است!

با هر کلمه‌اش چشمان رازانا گردتر و درشت‌تر می‌شد.

-و عموی من

بعد از مکثی افزود:

-متاسفانه.

***

بانو، بهتر است گریه را تمام کنید. کم‌کم باید آماده‌ی رفتن به سانراب شوید.

جوش آورد. دیگر از این‌که دیگران با زندگی‌اش بازی کنند خسته شده است. خسته!

-می‌خواهم گریه کنم. دلم می‌خواهد زار بزنم. تو مشکلی داری؟ تو کارت را انجام بده، شنیدی؟

دختر بیچاره مشغول آماده کردن رازانا شد. صدایی از درونش به او نهیب می‌زد.

-رازانا، این کار را نکن! مانند عقده‌ای های تازه به دوران رسیده رفتار نکن. این‌ها هیچ گناهی ندارند. همش تقصیر قلبت هست که به کویات دل بستی. اگر این کار را نمی‌کردی رفتن به سانراب برایت راحت‌تر می‌شد. باید کویات را از قلبت بیرون کنی!

آری، دلش رفتن او را از قلبش می‌خواهد؛ اما مگر می‌شود؟ درست است مدت کمی است که به او دل بسته است؛ ولی چنان عاشقش شده است که گویا...

آه! حتی کلمه‌ای مناسب برای درد عشقش پیدا نمی‌کند.

مقابل آینه می‌ایستد و به خودش می‌نگرد.

لباس طلایی بسیار زیبا با دامنی که کمی پف دارد. بالا تنه‌اش مدل قایقی است و بلندی آستینش تا آرنج، جذب هست. سنگ‌های گران قیمت و زیبایی روی لباس نقش بسته‌اند.

موهایش به طرز زیبایی جمع شده‌اند و از دو طرف مقدار کمی مو برای تزئین روی شانه‌هایش انداخته‌اند.

نوبت به چهره‌اش می‌رسد. همه‌چیز بی‌نقص است. در آینه به چشمانش نگاه می‌کند. برعکس همه‌چیز یک مشکلی دارند. به گمانم غمگین‌اند و کمی سرد.

ندیمه شنلی سفید رنگ روی دوش رازانا می‌اندازد و کلاهش را روی سرش می‌گذارد.

کفشانی که از پو*ست آهو هست بر پا می‌کند و از در خارج می‌شود. چند خدمتکار هم پشت سرش هستند.

وارد محوطه اصلی قصر که می‌شود، نگاه همه، خیره رازانا می‌شود. رازانا مقابل عشقش می‌ایستد و نگاهش می‌کند. شاید این آخرین‌باری باشد که او را می‌بیند.

کویات، حکم به سانراب رفتن رازانا را می‌دهد و مهرش می‌زند و رازانا به او نگاه می‌کند. برای آخرین‌بار و در دلش از عشقش خداحافظی می‌کند.
و چه غریبانه عاشق شد و به او نرسید و قرار است در آ*غ*و*ش دیگری به او فکر کند.
هه! او حتی نگذاشت پدر و برادرش را ببیند؛ ولی رازانا برای نداشتنش غصه می‌خورد. به حتم این عشق ویرانگر هست.
سوار کالسکه شد و به سوی آینده‌ای نامعلوم حرکت کرد.

و رازانا از کشورش دور شد و دیگر هیچگاه پا به وطنش نخواهد گذاشت. دلش تنگ می‌شود حتی برای لحظات پر عذاب زندگی‌اش. حتی برای خاطرات تلخ قصر. حتی برای عشق ناکامش!

سانراب، قصر امپراطور هاکان
***
در قصر، امپراطور هاکان و ملکه‌ی مادر جلوتر از بقیه ایستاده‌اند و وزرا و سیاست‌مداران به ترتیب رتبه ایستاده‌اند.
در دروازه پایتخت سانراب فرماندگان نظامی در اول صف و پشت سرشان افسران به ترتیب رتبه ایستاده‌اند.
و پشت سر آنان سربازان بی‌شماری ایستاده‌اند.
بله همه منتظر ملکه‌ی سرزمین‌شان بودند. ملکه‌ای که دیگر شاهزاده سامتایان نیست؛ بلکه ملکه سانراب، ملکه رازانا هست.
***
-کجا هستیم؟
-نزدیک پایتخت شده‌ایم.
هوف! پس بلاخره این سفر چندماهه تمام شد. دیگر شمار روزها از دستش در رفته است.
-ملکه باید لباس‌تان را عوض کنیم و لباس سانرابی تن کنید.
-نمی‌خواهم!
-اما سرورم، شما ملکه این سرزمین خواهید شد؛ بنابراین بهتر است لباس سلطنتی سانراب را به تن کنید. خواهش می‌کنم لجبازی را کنار بگذارید.
به اجبار آن لباس سنگین را تنش می‌کند. لباسی با دامنی بنفش بسیار پفی و پیراهنی سنگین و منجوق‌دوزی شده که آستین‌های کوتاه و پرنسسی دارد. کفش‌های ست لباسم را به پا کرد.
خدمتکار موهایش را باز گذاشت و از دو طرف گیره‌های شکوفه‌ای به موهایش زد. در آخر هم سرویس طلا را انداخت.
سوار کالسکه شد. نمی‌دانست که در آنجا چه کار می‌خواهد بکند و چگونه رفتار کند. اصلاً رفتار این مردِ

مثلاً شوهر چگونه است؟ مانند کویات من است؟ چند زن دارد؟ اصلاً قصر چگونه است؟ چگونه باید در آن‌جا تاب و تحمل کند؟
به مرز که رسیدند با دیدن آن حجم بسیار عظیم سرباز و فرمانده شوکه شد.
یعنی برای استقبال او آمده‌اند؟ نه گمان نمی‌کند. در کشور خودش فرمانده بخاطر فرار از دست‌شان او را شلاق زدند و گفتند برده پادشاه هست و حق فرار ندارد. حالا این‌جا، در این کشور غریب همچین استقبال با شکوهی از ملکه غریب‌شان می‌کنند.
صدای بلند دسته‌ای آدم، رازانا را به خود آورد.
-ملکه ما، به کشور ما خوش آمدید!
از پنجره به بیرون نگاه کرد. چشمانش از این گردتر نمی‌شد. این همه آدم به او تعظیم کرده‌اند.
مردی مسن که به نظر مقامش والاتر از بقیه بود جلو آمد.
-ملکه، لطفاً اجازه دهید تا قصر همراهی‌تان کنیم.
گیج‌تر از قبل سر تکان داد و کالسکه به راه افتاد.

به قصر که رسیدند بیشتر تعجب کرد. یک مرد جوان همراه یک خانم مسن جلو ایستاده‌اند و وزرا و سیاستمداران بسیاری پشت سرشان.
سعی کرد قیافه‌اش را عاری از تعجب نشان دهد. در مدت راه، ندیمه و سفیر سانراب، آداب قصر را به او آموختند.
مرد جوان جلوتر آمد. لباس سرمه‌ای به تن داشت که رویش طرح از ها داشت به تن کرده بود. پس این است، این همانی است که همسر رازانا می‌شود؟
هه! او چندروز بعد ازدواج می‌کند و الان تازه همسرش را می‌بیند. غم انگیز نسیت؟
جالب‌تر از آن الان هست که می‌فهمید زن مسن، مادر شوهرش یا همان ملکه‌ی مادر هست. تمامی سیاست‌مداران و وزرا جلویش زانو زدند.
-ملکه رازانا، ما تا آخرین نفس به شما وفادار هستیم و آماده خدمت بر شما هستیم. ما را جزو خدمتگداران خود به حساب آورید. ملکه رازانا، به کشورتان سانراب خوش آمدید!
فرمانروا گفت:
-ملکه، شما خسته راه هستید. بهتر است در اتاق موقتی‌تان اقامت کنید.
به شما قول می‌دهم تا روز عروسی و دریافت مقام‌تان اقامت‌گاه بسیار زیبایی برایتان ترتیب دهم.
سری تکان داد و به سمتی که فرمانروا می‌رفت قدم برداشت. نزدیک به پنجاه خدمتکار با رتبه‌های متفاوت هم پشت سرشان می‌آمدند.
آه، رازانا دلش می‌خواهد یک خدمتکار در سامتایان باشد تا یک ملکه در سانراب!
دلش بسیار برای کشور تنگ شده است. بیشتر از آن دلش برای پادشاه بی‌رحم آن‌جا تنگ شده است. میزان دلتنگی‌اش برای کویات حتی از دلتنگی برای پدر و برادرش هم بیشتر است.

کویات با روح و قلب رازانا خیلی بد کرد. او را عاشق خود کرد و با زور و اجبار، رازانا را همسر مرد دیگری کرد؛ اما رازانا هنوز هم دیوانه‌وار عاشق پادشاه بی‌رحم هست.
فرمانروا جلوی در بزرگ و کرمی رنگی ایستاد.
-کم و کسری زیادی دارد؛ اما مطمئناً از اتاقی که برایتان آماده می‌کنم بیشتر خوش‌تان می‌آید.
در را باز کرد و اول رازانا را به داخل فرستاد و تمام خدمه بیرون ماندند. فرومانروا برای چه می‌گوید کم و کسری دارد؟ این اتاق محشر است. حتی از اتاق کوی... نه! دیگر نباید نام عشق ممنوعه‌اش را بر زبان بیاورد. بهتر است بگوید، از اتاق پر از خاطره بزرگ تر است.
اتاق پر خاطره! اتاق پر خاطره من و...
چرا باز هم دلش به‌سوی آن اتاق پر از خاطره و صاحبش پر می‌کشد و از او متنفر نمی‌شود؟ مگر نمی‌گویند فاصله عشق و نفرت کم است؟ پس چرا نمی‌تواند این فاصله اندک را طی کند؟
رازانا گناهکار است! گناهی به عظمت هفت آسمان! او عاشق هست، ولی نه عاشق همسرش؛ عاشق کسی که باید از او متنفر باشد.

-بسیار منتظرتان بودم.
با تعجب به فرمانروا نگاه کردم.
-شما چطور منتظر من بودید؟ مگر مرا قبلاً دیده بودید؟
-از نزدیک که نه؛ اما تصویرت را دیده‌ام. از چیزی که تصور می‌کردم هم زیباتر هستید!
با تعریف فرمانروا گونه‌هایم رنگ گرفت؛ اما هیچ حسی به جمله‌اش نداشتم.
الهی! پس کی این عذاب‌ها تمام می‌شود؟
چرا من نباید از همسرم خوشم بیاید؟ تقدیر من چیست؟ اصلاً حکمتت از دادن آن زندگی به من چیست؟
یک عمر بدون محبت مادری و در فقر بزرگ شدم، برده شدم، خدمتکار شدم، حتی عشق ممنوعه با من...
آه! حتی نمی‌توانم بگویم، نمی‌توانم بگویم چقدر آشفتگی دارم. من فقط بازیچه هستم، بازیچه‌ای در دستان کویات؛ اما چه اشکالی دارد وقتی آن دو عزیزم زنده‌اند؟ چه اهمیتی دارد که من بدبخت شده‌ام. مهم این است که کویات از جان پدر و برادرم گذشت.

زمان گذشته:
دخترک می‌خندد و به صورت آردی پدرش دست می‌زند.
-پدر جان!
-بله؟
-الان مثل مادر برایم نون می‌پزی؟ راستی پدر، مادر کی برمی‌گردد؟ دلم برایش تنگ شده. شب‌ها برایم لالایی می‌خواند، صبح‌ها صورتم را می‌شست، اما دیگر مادرم را نمی‌بینم.
***

حال:
درحالی‌که لالایی مادرم را می‌خواندم اشک می‌ریختم و به پیرهنی که از کویات داشتم نگاه می‌کردم. من هیچ‌گاه از هیچ چیز سهمی نداشتم حتی در بچگی! الان هم سهمم از عشقم همین پیراهنی است که مخفیانه برداشتم. این‌جا هستم؛ ولی قلبم به همان روزهایی که قدرشان را نمی‌دانستم پر می‌کشد.

***

زمان گذشته:
در اتاق پر از خاطره، انتظار عشقم را می‌کشیدم. وقتی که دنبالم فرستاد در قلبم شیرینی می‌پختند. به دنبال فرستاده رفتم و چشم حسود همسران کویات و خدمتکاران را روی خودم می‌دیدم و بر خود می‌بالیدم.
نگاهم بر روی یکی از لباس‌های کویت افتاد آن را از زمین چنگ زدم و بر خود نزدیک کردم. اوم! چه بوی خوبی می‌دهد. بوی عشقم را می‌داد.
با به صدا در آمدن در اتاق به خود می‌آیم و پیرهن را با هول در زیر لباسم مخفی می‌کنم.

روزها خیلی سریع گذشت و روزی آمد که ورق دیگری از کتابی که سرنوشت برایش نوشته، رقم خورد. روز عروس شدن و همچنین ملکه شدنش. کاش زندگی جور دیگری رقم می‌خورد! کاش به‌جای هاکان وارد حجله کویات می‌شد!
-ملکه، آماده شده‌اید.
لباس زیبا و طلایی رنگ سانرابی به تنش کرده‌اند و آرایشگری روی صورت رازانا کار کرده است. و روی موهایش تاج بزرگ طلا و یاقوت گذاشته‌اند.
طلا و جواهرات زیادی هم بر سر و گوشش آویخته‌اند و همین سبب شده است تا زیاد راحت نباشد.
در کل با این‌که آن روز را دوست نداشت؛ ولی چهره‌اش زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر از همیشه شده است.
چه فکر می‌کرد که یک دختر کشاورز، ملکه‌ی کشوری شود که قدرتمندترین کشور و جزو ده‌کشور پیشرفته جهان است؟
با لباس مخصوص ملکه حرکت کرد و سی خدمتکار پشت سر آمدند. وارد تالار پانصد متری قصر شد.
-ملکه رازانا وارد می‌شوند.
-فرمانروا، ملکه، لطفاً در جایگاه مخصوص قرار بگیرید.
رازانا روی تشک گلدوزی شده‌ی ابریشمی روی زانوهایش نشست و دستانش را روی هم گذاشته و مقابل صورتش گرفت.
به هاکان نگاه کرد. جذاب‌تر شده است. نلرزیدن قلبش کلافه‌اش کرده است. چه می‌شد اگر مانند دیگر دختران با مرد رویاهایش وارد زندگی‌اش می‌شد؟
-دوشیزه شاهزاده رازانا، فرزند شاهزاده کیها، عموزاده پادشاه کویات، از خوانواده سلطنتی سامتایان، آیا حاضرید همسر اعلی‌حضرت، فرمانروای بزرگ سرزمین سانراب شوید؟ آیا می‌خواهید همسر فرمانروای بزرگ سانراب و ملکه ویشوید و تا آخر عمر پیش ایشان باشید؟

همه منتظر به دهانش چشم دوختند. گویا دهانش را دوخته‌اند. ناگهان فکری به ذهنش رسید، چرا نه نگوید؟ چرا خود راخلاص نکند؟ بعد از نه گفتنش چه می‌شود؟ خب او قطعا مال کویات نمی‌شود پس نباید مال دیگری شود.
تا د*ه*ان باز کرد، چهره‌ی عبوس کویات جلوی چشمانش آمد. اگر رازانا نه بگوید هاکان بزرگ، خشمگین می‌شود و به کشورش حمله می‌کند و کویات پدر و برادرش را می‌کشد. حتی معلوم نیست چه بلایی سر خود رازانا بیاید.
-من شاهزاده رازانا، فرزند شاهزاده کیها، عموزاده پادشاه کویات، از خوانواده‌ی سلطنتی سامتایان، حاضر هستم همسر اعلی‌حضرت، فرمانروای بزرگ سرزمین سانراب شوم. من می‌خواهم همسر فرمانروای بزرگ سانراب و ملکه ویشوم و تا آخر عمر پیش ایشان باشم.

-من فرمانروا هاکان‌شاه! فرزند فرمانروای سابق و مرحوم، تو را پادشاه اعلام می‌کنم. بانو رازانا ملکه و اولین همسر من هست. وی اختیار خزانه، دربار داخلی را دارند. همچنین رسیدگی به امور مردم از وظایف وی هست و فرزندی که ایشان به دنیا بیاورند ولیعهد خواهند شد. همه‌ی مردم، دولت، فرماندهان، سیاست مداران، وزرا خاتون های سلطنتی، تمام کائنات و موجودات موظف‌اند از ایشان پیروی کنند.
همه از شنیدن سخنان هاکان تعجب کرده بودند. این همه حق در اختیار رازانا گذاشت؟
همه به خود آمدند و مقابل ملکه جدید و امپراطورشان سجده کردند.
***
دستان رازانا از استرس می‌لرزید. رنگش پریده بود. نمی‌دانست چگونه می‌خواهد از پسش بر بیاید. در باز شد و هاکان به داخل آمد.
-برای چه هراس دارید، ملکه؟!
ملکه را طور خاصی ادا کرد. آرام به سمت رازانا رفت و او را خواباند. رازانا دست هاکان را گرفت و با التماس به او چشم دوخت.
-لطفاً!
-به من اعتماد کن!
و بعد رازانا به دنیای دیگری وارد کرد.
***
تاجش را بر سرش گذاشت و یک سرویس طلای ظریف انداخت تا سنگینی نکنند. رژ ل*ب قرمز به ل*بش زد و یک وسیله‌ی مشکی رنگی به مژه‌هایش زد که باعث شد بلندتر و پرپشت‌تر شود. چشمانش را سرمه کشید تا چشمانش از همیشه فربه‌تر شود.
-ملکه، فرمانروا گفتند برای صرف صبحانه حتماً به اتاقشان بروید.
-بسیار خب.
اتاق هاکان بسیار بزرگ بود. به‌طوری‌که باعث می‌شد رازانا آرامش عجیبی بگیرد. از گل‌های زیادی که

در آنجا چیده شده خیلی خوشش آمد. رازانا به سمت پنجره‌ی بزرگ رفت و بیرون را نگاه کرد. منظره‌ی خیلی زیبایی داشت. باغی که انتهایش دیده نمی‌شد و درختان بزرگ و پرباری داشت. آلاچیق‌ها و صندلی‌های زیبا در باغ، چیده شده بودند.

صدای گرم و مردانه هاکان رازانا را مجبور کرد چشم از زیبایی‌های جلو بگیرد.

-می‌دانستم از همچین چیزی خوشتان می‌آید؛ بنابر دستور دادم همچین پنجره‌ای در اتاق شما هم بگذارند.

-بی‌صبرانه منتظرم اتاقم را ببینم.

-بنشینید.

-فرمانروا، گمان نمی‌کنید این‌ها برای دو نفر خیلی زیاد هستند.

-خب همه را که نمی‌خوریم.

-بله ما نمی‌خوریم و همه‌ی این‌ها خ*را*ب می‌شوند؛ درحالی‌که بیشتر مردم در قحطی‌های سالانه جان می‌دهند. کودکان بسیاری سو تغذیه می‌گیرند.

سری تکان داد.

-راست می‌گویید! از این پس دستور صرفه‌جویی خواهم داد. شما با خیال راحت میل کنید. باید تقویت شوید.

-چشم اعلی‌حضرت.

مشغول خوردن سوپش بود که نان گردویی مقابلش گرفته شد.

-دهانت را باز کن.

کاری که هاکان خواست را انجام داد که نان را در دهانش گذاشت. رازانا نگاهی به کاسه سوپ دست نخورده هاکان انداخت.

-چرا خودتان غذا میل نمی‌کنید؟

-می‌خورم.

انگار چیز دیگری به فکرش رسیده باشد گفت:

-رازانا، از این پس وقتی تنهاییم مرا جمع نبند! این یک دستور است.

-چشم هاکان.

لبخند دلنشینش باز هم شکوفا شد. مردی که با لبخند جذاب می‌شود، خیلی خوب است؛ حتی از آن مردی که با اخم جذاب می‌شود هم جذاب‌تر است. در ذهن رازانا چهره‌ی آن مرد اخمو و جذاب نقش بست. سرش را تکان داد تا باز ذهنش درگیر آن نامرد نشود.

-ممنون هاکان!

-نوش جان!

-سرورم اجازه ورود می‌خواهم.

-بیا داخل.

-سرورم، طبیب سلطنتی آمدند.

-میز را جمع کنید و طبیب را به داخل راهنمایی کنید.

-بیمار شده‌ای که طبیب آمده است؟

-برای معاینه شما، گفتم تشریف بیاورند.

رازانا تا خواست مخالفت کند، طبیب زن وارد شد وجلوی رازانا و هاکان تعظیم کرد.

-ملکه لطفاً روی تخت بخوابید.

-نمی‌خواهم.

صدای جدی هاکان بلند شد.

-ملکه دراز بکشید.

آن‌قدر پر جذبه کلماتش را ادا کرد که رازانا نتوانست با دستورش مخالفت کند. بنابر اجبار روی تخت دراز کشید و چشمانش را محکم بست و طبیب مشغول معاینه شد. بعد از تمام شدن کارش چند نکته به هاکان گفت و رفت.

از آن روز تا شب هاکان از پیش رازانا جم نخورد و در حضور رازانا به کارهای کشوری رسیدگی کرد.

***

یک‌ماه به همین شکل گذشت و هاکان بیشتر به رازانا علاقمند می‌شد. روزها با بی‌صبری کارهایش را انجام می‌داد و منتظر بود شب شود و باز به دیدار رازانا برود و او را در آغوشش بکشد و موهای بلندش را بو کند و از بوی شکوفه گیلاسش مدهوش شود.

-اعلیحضرت، ملکه‌ی مادر وارد می‌شوند.

پوف کلافه‌ای کشید، چه کسی حوصله‌ی ملکه مادر را داشت تا باز از رازانا بدگویی کند و بگوید هاکان باید خاتون جدیدی بیاورد و رازانا را برکنار کند؟ لاکن او اهل سامتایان هست و نمی‌تواند ملکه سانراب شود. که به نظر هاکان نظریه‌اش بسیار اشتباه هست. رازانا در این یک‌ماه مردم را به خود علاقمند کرده است و کارهای بسیاری برای مردم کرده است و آمار گرسنگان به زیر پانصد نفر رسیده است.

-بفرستشان داخل.

-امیدوارم خوب خوابیده باشد، ملکه‌ی مادر!

-من که دیشب اصلاً خوابم نبرد.

-بیمار شده‌اید؟

-خیر، متوجه مسئله‌ای بسیار حیاتی شده‌ام.

با هر کلمه ملکه‌ی مادر خشم بر جانش آتش می‌کشید و شعله‌ورتر می‌شد. اگر این‌گونه باشد، یا اگر این‌گونه نباشد، دو تن از عزیزانش نسبت به او خیانتکار محسوب می‌شوند.

به محض خروج ملکه مادر، با خشم از جایش برخاست و به‌سمت اقامتگاه رازانا رفت. باید این موضوع را حل می‌کرد. ندیمه‌های رازانا را کنار زد و در را با شدت باز کرد.

رازانا که بی‌خبر از همه‌جا مشغول کتاب خواندن بود و با دیدن هاکان از جا پرید و کتاب از دستش پرت شد و زیر پایش افتاد. هاکان داد زد:
-همه بیرون باشند. نمی‌خواهم ندیمه یا محافظی را این اطراف ببینم.
-ولی امپراطور...
-بیرون!
همه بیرون رفتند که هاکان به سوی وسایل رازانا حجوم برد و شروع به گشتن کرد.
-هاکان چه اتف...
هاکان که از شدت عصبانیت منفجر می‌شد داد زد:
-صدایی نشنوم!
هیچ‌جا پیدایش نکرد. زیر تختش را، میزش را، همه‌جا را گشت؛ ولی اثری از آن پیراهن نبود. فقط کمدش مانده بود. آن‌جا را هم گشت، آن‌جا هم نبود.
یعنی ملکه‌ی مادر قصدش به‌هم زدن ر*اب*طه هاکان و رازانا بود. هاکان یاد جای مخفی در اتاق رازانا افتاد. در تمامی اتاق‌های قصر یک جای مخفی داشتند که فقط صاحب اتاق ها از آن‌ها خبر داشتند؛ اما از این بی‌خبر بودند که هاکان جای همه آن‌ها را می‌داند. به سمت کاشی شکسته رفت و بلندش کرد. یک بقچه‌ی آبی داخلش بود. تا دست برد برش دارد، رازانا که از آشکار شدن حقیقت بیم داشت دست هاکان را گرفت.
-هاکان به این بقچه دست نزن.
-دستانت را عقب ببر تا شکسته نشدند.
رازانا که می‌دانست هاکان جدی است دستانش را عقب کشید و شروع به گریه کردن کرد. در این یک ماه فهمیده بود هاکان هرکاری که بگوید را می‌کند و با کسی شوخی ندارد. حتی با خودش که بند دلش بود. با باز کردن بقچه و با دیدن پیراهن آبی رنگ مردانه که مخصوص پادشاه سامتایان بود، قلب هاکان فشرده شد. همسرش تمام مدت به کویات علاقمند بود؛ پس برای همین اوایل که به این‌جا آمده بود غمگین بود؟ با خشم رازانا را نگاه کرد.
-توضیح بده! توضیح بده که چرا تمام مدت به او علاقمند بودی و در آ*غ*و*ش من بودی! چرا نگفتی قبل از به قصر آمدن یک خدمتکار بودی؟ جریان چیست؟
رازانا ساکت به گریه کردن ادامه داد که هاکان با خشم شانه‌های او را گرفت و در صورتش غرید:
-توضیح بده زود!
رازانا ل*ب‌هایش را باز کرد و از همه‌چیز گفت با هر کلمه‌اش هاکان را حرصی‌تر می‌کرد. با تمام شدن حرف‌های رازانا عصبی‌تر شد. کویات چگونه جرعت کرد همسر او را، ملکه سرزمینش را برده کند؟

چگونه جرعت کرد او را آزار دهد؟

با ناامیدی پرسید:

-پس تو به او علاقمندی؟

با گریه گفت:

-نه، نه، من جز شما به مرد دیگری فکر نمی‌کنم! من، من، دوستتان دارم.

هاکان که هنوز از دست رازانا عصبانی بود؛ بنابراین دست رازانا را کشید و او را به پشت پرت کرد و دوباره برای هم شدند.

حال که هاکان پی به همه‌چیز برد، خیال رازانا راحت شد؛ گویا بار بسیار بزرگی از روی دوش‌هایش برداشته شد. آن موقع که عصبانیتش را کنترل کرد و اول از رازانا توضیح خواست؛ فهمید چقدر به او اعتماد دارد و بنابراین علاقه‌ی رازانا به او بیشتر شد.

-هر روز بیشتر به تو علاقمند می‌شوم!

-مثل اینکه از علاقه‌ی من به خودت هیچ خبری نداری!

با شنیدن حرف هاکان خنده‌ی ریزی کرد.

غرق در ل*ذت می‌شد وقتی که ابراز علاقه‌اش را می‌شنید. وقتی که با محبت رازانا را نگاه می‌کند، آن موقعی که بخاطر خودش دعوایش می‌کند، آن موقع که او را ملکه خود می‌داند، برای رازانا ل*ذتبخش‌تر از هر چیزی است. ناگهان با به یاد آوردن اینکه امروز برای ادای احترام نزد ملکه‌ی مادر نرفته است از جایش برخاست.

-رازانا، مشکلی پیش آمده؟

-من امروز برای ادای احترام نزد ملکه‌ی مادر نرفته‌ام. به کل فراموش کرده بودم.

-بعد هم می‌توانی پیش ایشان بروی.

-اما نمی‌خواهم از دستم عصبانی شوند.

-بسیار خب، من هم بهتر است برای رفتن به حمام آماده شوم.

هاکان رفت، بانو سیتا و چندتا از ندیمه‌هایش در پوشیدن لباس‌هایش کمکش کردند. سعی کرد بهترین لباس‌ها و جواهرات را استفاده کند؛ زیرا می‌دانست ملکه‌ی مادر گمان می‌کند او شایسته‌ی ملکه بودن نیست؛ ولی باید به ایشان ثابت کند که یک همسر نمونه برای هاکان هست.

لباس بنفش رنگ که که کمی پف داشت پوشید. آستین‌های لباس، مثلث شکل بود روی لباس اژدهایی به رنگ مشکی منجوق دوزی شده بود. گشواره‌ها و گردنبد هدیه هاکان را می‌اندازد. ست جواهراتی که به سنگ‌های قیمتی آمیتیست (نوعی سنگ قیمتی به رنگ بنفش)

کفش‌های مشکی و چرمش را پوشید و سیتا کمی از موهایش را بالای سرش بست و کمی را آزادانه روی شانه‌هایش انداخت و تاج ست جواهرات را بر روی سرش نهاد.

-ملکه چه زیبا شده‌اید!

لبخندی به سیتا زد و بیرون رفت. از باغ کوچک که پر از درختان بید مجنون بود گذشت تا به ساختمان

ملکه مادر رسید. و بعد از اجازه وارد شد. سرش را کمی برای احترام خم کرد و با لبخندی مصنوعی به ملکه‌ی مادر نگاه کرد.

-روزتان بخیر ملکه‌ی مادر!

بدون این‌که جواب سلام رازانا را دهد، شروع به زدن حرف‌های بی‌ادبانه‌ی همیشگی‌اش کرد.

-چقدر دیر به ادای احترام آمدید!

-عذر می‌خواهم! هاک... امپراطور به دیدنم آمد.

-چه شده است که امپراطور این وقت روز به دیدن شما آمده‌اند؟

رازانا به چهره‌ی ملکه مادر نگریست. مشکوک به‌نظر می‌رسید. دلیل این‌که این‌گونه شاداب شده است چیست؟ کمی فکر کرد، شاید... نه! آخر ملکه مادر چگونه از وجود آن پیراهن در اتاق رازانا آگاه شده است؟ آن هم پیراهنی که حتی سیتا هم راجبش چیزی نمی‌داند. چرا قصد خ*را*ب کردن ر*اب*طه رازانا و هاکان را دارد؟ یاد حرف خواجه آتوران افتاد. «باید بتوانی از قلب مهربانت استفاده کنی و علاقه‌ی ملکه‌ی مادر را برای خود کنی، نباید بگذاری همسری برای فرمانروا اختیار کند؛ لاکن کارت بسیار دشوار خواهد شد. باید تمام وزرا و درباریان به طرف بکشانی و سعی کنی ولیعهدی برای کشور بیاوری.»

به چشمان ریز شده ملکه نگاه می‌کند، باید تیر خلاصی بزند و او را سر جایش بنشاند. نباید بگذارد بیشتر از این سنگ در راه او و هاکان بی‌اندازد.

-گفتند دلتنگم شده‌اند و نتوانستند تا شب تاب بیاورند. بنابراین به دیدنم آمدند و کمی وقت کنار من گذراندند.

-خوب است، من که از وقتی شما ملکه شده‌اید، نتوانستم پسرم را ببینم.

-اتفاقاً معلوم است بسیار شما را دوست دارند و بیشتر اوقات از خوبی‌های شما می‌گویند. ایشان وقت کمی دارند؛ ولی باید حتماً پیش من بیایند تا وظیفه‌مان را در به دنیا آوردن جانشین‌شان انجام دهیم.

با شنیدن کلمه جانشین رنگ باخت. زیرا اگر رازانا فرزندی به دنیا بیاورد کار برایش دشوار خواهد شد و دیگر نخواهد توانست رازانا را برکنار کند.

رازانا به خوبی می‌دانست او و قبیله‌اش و بسیاری دیگر از درباریان از ملکه شدنش و از جانشین شدن فرزندش خوش‌شان نمی‌آید و گمان می‌کنند او و فرزندش قدرت سانراب را کم خواهند کرد؛ ولی رازانا به همه آن‌ها ثابت خواهد کرد فرزندش بهترین فرمانروای تاریخ خواهد شد.

***

رازانا در تمام طول راه در فکر قدرتمند شدن بود. باید بسیاری از درباریان را به طرف خود بکشاند. چون فرزندش نیاز به قدرت دارد؛ اما زازانا هیچ قبیله‌ای ندارد که پشتش باشند و از فرزندش مراقبت کنند. پس باید کاری کند مردم طرفش باشند.

-سیتا، آن‌جا هستی؟

-بله ملکه، امر بفرمایید!

-بنشین.
تعظیم کرد و صندلی بیرون کشید و رویش نشست.
-در کدام قسمت‌های کشور خشکسالی بیشتر است؟
-برای چه این را می‌پرسید سرورم؟
-می‌خواهم مردم را نجات دهم. از خیلی وقت پیش هنگامی که در سامتایان هم بودم دلم می‌خواست مشکل خشکسالی ریشه‌کن شود. درست است که شاهزاده بودم؛ ولی تمام سال‌های زندگی‌ام را به عنوان دختر یک کشاورز گذراندم. زندگی فقیرانه بسیاری از مردم را دیدم و بی‌تفاوتی خوانواده‌ی سلطنتی را هم دیدم.

پس سریع لیست تمام شهرها و روستاها با میزان بارش و مقدار ذخایر آب روی میزم باشد.
-السّاعه ملکه!
رازانا با دیدن نقشه، به فکر فرو رفت. خیلی از روستاها نزدیک به شهرهای پیشرفته و پر آب بودند؛ اما به علت وجود کشاورزان و زمین‌های کشاورزی فراوان، آب روستاها کفاف نمی‌دهد. پس باید فکری برای این هم بکند.
سامتایان:
گلدان را بر روی دیوار پرت می‌کند و گلدان به هزار تکه تقسیم می‌شود. تصویر رازانا مدام مقابل چشمانش جان می‌گرفت و بر خود لعنت می‌فرستاد. چرا رازانا را برای دیگری کرد؟ چرا؟ مگر عاشق رازانا نبود؟ چرا طمع آن زمین‌ها او را به هوس انداخت و او از رازانای خود گذشت؟ و در آخر هم هاکان به او کلک زد و فقط پانصد متر بیابان خشک و بی‌آب‌وعلف به سامتایان داد.
-پادشاه، بهتر است نوشیدن را تمام کنید!
با لکنت و حالی داغون پاسخ خواجه‌اش را داد.
-نه، تا رازانا نیاید، نمی‌شود. من رازا...
بی‌هوش شدن، مجال تمام‌کردن حرفش را به او نداد.
***
و در کشور سانراب، ملکه‌ی مادر که تیرش به خطا رفته بود و بار دیگر رازانا بر او پیروز شده بود، در فکر زمین زدن رازانا بود. نباید بگذارد که رازانا فرزندی به دنیا بیاورد.
ندیمه‌اش لورکا را صدا می‌زند و به او می‌گوید دنبال وزیر اعظم که از قضا، برادر ملکه‌ی مادر هم بود، برود. حال دیگر موقعش هست روی واقعی و وحشی‌اش را برای رازانا نشان دهد.
***
-امپراطور، ملکه رازانا به دیدارتان آمدند.
با اینکه کارهای زیادی بر روی سرش ریخته، دستور ورود رازانا را صادر کرد. نمی‌خواست او را از خود برنجاند. با قدم‌های آهسته و شمرده نزدیک شد و سرش را به معنی احترام خم کرد. هاکان در دل از داشتن همچین همسر زیبا و متینی بر خود می‌بالید.

-درود بر شما!
هاکان اشاره کرد ندیمه‌ها بیرون بروند.
-خوش آمدی رازانا!
-نمی‌خواستم این وقت از روز که کلی مشغله داری خدمت برسم؛ اما عرض مهمی داشتم.
هاکان منتظر و کنجکاو به او نگریست که یک نقشه جلویش گذاشت.
-هاکان، در این نقشه لیست شهرها و روستاهایی که خشکسالی دارند هست. اگر دقت کنی چند روستاها و شهر کوچک مانند: هاکسلی، بامبیل و روستاهای زیادی هم هستند که در طول سال دچار خشکسالی هستند. این درحالی هست که در کنار شهرهای بزرگ و پر آب واقع شده‌اند.
-منظورت را نمی‌فهمم.
-اگر طوری آب را از شهرهای پر آب به طرف شهرها و روستاهای کم آب بکشانیم، بسیاری از مشکلات کم آبی و خشکسالی برطرف می‌شود.

-این ایده چندبار به ذهن من هم رسید؛ اما راه حلی که این ایده را به عمل بی‌انجامد، به ذهن کسی نرسید.
هاکان بعد از زدن حرفش باز سرش را گرم امورات کرد. با صدای بلند رازانا ترسیده سر بلند کرد.
-فهمیدم.
هاکان دستش را روی قلبش گذاشتش و ترسیده رازانا را نگاه کرد.
-مرا ترساندی!
خجول لبخندی زد و هاکان محو چشمانش شد و برای بار چندم از داشتن همچین همسر زیبایی بر خود بالید.
-نمی‌خواستم این کار را بکنم.
-فدای موهایت، رازانای من!
کشدار گفت:
-هاکان!
-خب، حالا چه ایده‌ای به ذهن رازانایم رسیده است؟
-می‌توانیم یک کانال بسازیم.
-فکر خوبی است؛ اما آب را چگونه می‌خواهی از شهرهای پر آب به سمت شهرهای کم آب برسانی؟
-خب، نمی‌دانم.
بعد لبانش را غنچه کرد و در فکر فرو رفت، که دل هاکان هوای آغوشش را کرد. بی‌طاقت رازانا را به آغوشش کشاند و او را ب*و*سید.
چشمان رازانا از تعجب گرد شد. آخ چقدر با ل*ب غنچه و چشمان گرد شده، زیبا می‌شد.
-هاکان، چه می‌کنی؟

-تو که این‌قدر به فکر مردم و پیشرفت سرزمینت هستی، چرا به فکر من نیستی؟
و بعد...
***
به چهره هاکان نگاه کرد. الهی‌اش را شکر می‌گوید که هاکان را برای او و او را برای هاکان خلق کرد.
هاکان یک مرد فوق‌العاده هست!
-مانند همیشه عالی بود!
می‌خندد و بیشتر بغلش می‌کند. حس امنیت بغلش از بودن در کنار صدهزار سرباز هم بیشتر است.
-رازانا!
رازانا منتظر به او چشم دوخت تا حرفی که این‌قدر در زدن آن تعلل دارد بگوید.
-نظرت درباره این‌که یک فرزند بیاوریم چیست؟
رازانا با فکر به این‌که یک بچه از هاکان داشته باشد خندید.
-برای چه می‌خندی؟
-وای یک بچه!
و هر دو مانند دیوانه‌ها شروع به خندیدن کردند.
***
سامتایان، تالار جلسات محرمانه:
-انبار صلاح در چه حال است؟
-تاکنون حدود سیصدهزار صلاح ساخته‌ایم.
پنجاه هزار بمب، دویست هزار شمشیر، و ده هزار موشک و چهل هزار تیر و کمان.
-چند سرباز داریم؟
-حدود پانصدهزار سرباز آموزش دیده و دویست‌هزار سرباز در حال آموزش.
-تولیدات سلاح را افزایش دهید باید تا چند هفته آذوقه برای سربازان را فراهم کنید.
-اما قربان، خزانه نمی‌تواند برای هفتصدهزار سرباز و دویست فرمانده و چهارصد پاسبان و افسر آذوقه تامین کند.
-پس باید مالیات را افزایش دهیم. هر کس هم که از دادن مالیات اجتناب کند، او را بکشید.
-اما سرورم! مردم از خشکسالی و گرسنگی و دادن مالیات‌های زیاد به ستوه آمده‌اند. اگر این‌گونه باشد باید نصف بیشتر مردم کشته شوند و ما حمایت آن‌ها را از دست می‌دهیم.
کویات فریاد می‌کشد و از فریادش تمام درباریان یکه می‌خورند.
-مردم بی‌اهمیت هستند. مردم هیچ اهمیتی برای من ندارد. مهم پس گرفتن خاک کشور هست و پس گرفتن کسی که باید ملکه‌ی من می‌شد.
جمله آخرش را آرام و نوجوانانه و فقط برای خود گفت؛ اما نمی‌دانست دیگری هم جز او حرفش را شنیده.

چند هفته بعد:

هاکان تا خواست رازانا را ببوسد احساس حالت تهوع کرد.

-حالت خوب است؟

-کمی احساس کسالت دارم.

-مانند اینکه امروز بسیار خسته شده‌ای. امیدوارم بتوانم الطاف تو را جبران کنم.

-خوشحالی شما، باعث خوشحالی من هست.

-تو خیلی مهربانی!

-به مهربانی شما نمی‌رسد.

باز هم سرش را نزدیک رازانا آورد و باز هم رازانا حالت تهوع گرفت. رازانا دیگر داشت کلافه می‌شد. از چشمان هاکان هم کلافگی مشهود بود.

-عذر می‌خواهم دست خودم نیست.

-کسی اون بیرون هست؟

-بفرمایید علی‌حضرت!

-طبیب مخصوص ملکه را خبر کنید.

-چشم عالیجناب.

-یک حالت تهوع ساده هست، نیاز به طبیب نیست.

-باید نگرانی‌ام برطرف شود.

رازانا از حرف هاکان بسیار خوشحال شد. زیرا سلامتی‌اش برای هاکان مهم است. بی‌شک هاکان امپراطور دلش هست. نمی‌دانم چقدر در نگاه یکدیگر غرق شده بودند که ورود طبیب را اعلام کردند.

-درود بر شما! امپراطور و ملکه!

بعد از ادای احترام مشکل و دلیل بدحالی رازانا را پرسید.

-ملکه حالت تهوع دارند.

-چند وقت است؟

-نزدیک به پانزده روز!

طبیب با حالتی مشکوک به رازانا نگاه کرد و مشغول معاینه شد. و لحظه به لحظه حالت صورتش بیشتر متعجب می‌شد.

-مشکلی برایش پیش آمده است؟

-باید نبض ایشان را هم بگیرم.

انگشت وسط و اشاره‌اش را روی مچ دست رازانا گذاشت و چند ثانیه همانگونه ماند.و به یکباره، گویی که موجودی نیشش زده باشد پرید و سجده کرد.

-ملکه! به شما شما تبریک عرض می‌کنم، شما مورد لطف خداوند قرار گرفته‌اید.

ناگه اتاق در سکوتی فرو رفت و همه شکه به هم دیگر نگاه کردند و چیزی که این سکوت را شکست صدای رازانا بود:

چی؟ من... آه! خدای من! من... من...

هاکان که متوجه منظور طبیب نشده بود با شک پرسید: یعنی چه؟ ملکه هیچ مشکلی ندارد؟

-امپراطور تبریک می‌گویم. شما پدر می‌شوید!

هاکان تا این را شنید از جا پرید و به چهره‌ی شک زده‌ی رازانا خیره شد. کم‌کم از شوک در آمد و شروع به قهقهه زدن کرد. من... من... دارم پدر... می‌شوم. آنقدر خوشحال بود که او را پیش طبیب و خدمتکاران با نامش صدا زدم.- رازانا! تو باردار هستی؟ واه! خدای... من... نمی‌تونم باور کنم.

-باور کنید امپراطور! من... من... قرار است برای شما فرزندی به خوبی خودتان بی‌آورم.

ناگهان رازانا را به آ*غ*و*ش کشید.

-ازت ممنونم! من نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم.

رازانا خندید و شانه‌هایش لرزید. هاکان رازانا را از خودش جدا کرد و با دیدن صورت رازانا لبخندش ماسید.

-رازانا!

رازانا با شنیدن نامش از د*ه*ان هاکان گریه‌اش شدید تر شد. نکند رازانا این بچه را نخواهد؟ و آمادگی برای پذیرش این طفل نداشته باشد!

-برای چه گریه می‌کنی؟

با صدایی که بخاطر گریه بریده بریده شده بود.

-من خیلی خوشحال هستم، نمی‌دانم حسم را چگونه بازگو کنم. گویی شیرین ترین شیرینی جهان را خورده‌ام.

-من هم خیلی خوشحالم، اما نمی‌خواهم گریه‌های تو را ببینم.

بعد هم اشک‌های رازانا را پاک کرد.

-طبیب، از تو بخاطر دادن این خبر زیبا ممنونم. دستور می‌دهم ۳۰۰ سکه‌ی طلا برای تو هدیه دهند.

-از لطفتان سپاس‌گذارم اعلي‌حضرت!

بلاءخره با رازانا تنها شدند. بغلش کرد و سرش را ب*و*سید. لبانش را با زبانش تر کرد.

-هاکان!

هاکان منتظر به رازانا چشم دوخت تا حرفش را بزند. رازانا چشمان مشکی‌اش را به چشمان هاکان دوخت.

-لحظاتی که با شما می‌گذرانم بهترین لحظات عمرم هستند.

-گویا از حال من وقتی که کنارت هستم خبر نداری!

ابرویش را بالا انداخت.

-مگر حال‌تان کنار من چگونه می‌شود؟
-نگو که نمی‌دانی؟
رازانا خندید و ب*وسه‌ای روی گونه‌ی هاکان کاشت. و هاکان هم جواب ب*وسه‌اش را داد. بعد از او فاصله گرفت و به چشمان خمارش چشم دوخت.
***

خبر بارداری رازانا از آنچه که فکرش را می‌کردند زودتر در قصر پخش شد. و همه‌ی سرزمین از خبر بارداری‌اش مطلع شدند. رازانا در این چند روز هدیه‌های فراوانی از درباریان، وزرا، اشراف زادگان و حتی مردم دریافت کرد. وتصمیم گرفت با هدایای نقدی که کم هم نبودند برای مردم تهی دست کمک کند. از آن رو هزار سبد کالای مواد غذایی برای مردم نیاز به امداد رسانی به صورت ناشناس فرستاد. از این موضوع هیچ کس حتی هاکان هم خبر نداشت.
-ملکه، شام‌تان را میل می‌کنید؟
-آری! بسیار گرسنه هستم.
میز شام را چیدند. رازانا با دیدن غذا بینی‌اش را گرفت و چهره‌اش درهم رفت. می‌دانست رفتارش اشتباه هست و نباید نسبت به برکت الهی همچین واکنشی نشان دهد، اما دست خودش نبود ویار خیلی بدی داشت.
-ملکه! باید این غذا را بخورید! این غذا سرشار از ویتامین هست و برای سلامتی شما و فرزندتان بسیار مفید هست.
-سرورم! سرورم!
به سونا خدمتکارش که با صدای بلندی صدایم می‌زد نگاه کرد. در حالی که نفس نفس می‌زد سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد.
-ملکه!
-چه شده است؟ اتفاقی افتاده است؟
-اتفاق؟ باید بگویم فاجعه رخ داده است.
-درست حرف بزن. متوجه نمی‌شوم چه می‌گویی؟

-ملکه! پادشاه سامتایان، کویات فرمان حمله به مرز های سانراب را داده است.
رازانا با شنیدن این خبر دستش را روی قلبش می‌گذارد، بحران به این بزرگی رخ داده است؟
-الان کجا هستند؟
-از مرز کشور کوتان گذر کرده‌اند.
چی؟ آن‌ها نزدیک مرز شده‌اند و او خبر نداشت؟ با عصبانیت رو به او می‌کند.
-پس چرا الان این خبر را به من می‌دهی؟ چند وقت است که امپراطور را دعوت به جنگ کرده‌اند.
-آن‌ها بی‌خبر به سوی کشور ما روانه شده‌اند و امپراطور و فرماندها کمی بیش از شما خبردار شده‌اند.

وای! خدای من! فکر نکنم بتوانند در مقابل‌شان مقاومت کنند.کویات یک مرد بی‌رحم است. مطمئنا نقشه حمله به سانراب را خیلی وقت است که کشیده است. پس باید یک چیز از هاکان بخواهد. آن چیز چه می‌تواند باشد؟

-باید با فرمانروا دیدار داشته باشم.

-ترتیبش را می‌دهم.

تا زمان وقت ملاقات برسد، با استرس در اتاق راه می‌رفت. اگر شکست بخورند چه می‌شود؟ بچه‌اش، وای اگر برای بچه‌اش اتفاقی بی‌افتد چه؟ به حتم هاکان به جنگ خواهد رفت، در آن زمان رازانا چگونه بدون او تاب بی‌آورد.

-ملکه می‌توانید به دیدا...

با عجله شنلش را برداشت و بدون این‌که به او مجال حرف زدن دهد راه افتاد. در محوطه هر که رازانا را می‌دید تعظیم می‌کرد، اما فکر او پیش فاجعه کشور بود. در حدی نگران و غرق در فکر بود که مثل قبل به راه زیبایی که از آن رد میشد توجه نکرد.

خدمتکارهای هاکان را کنار می‌زند و در را باز می‌کند. باز شدن در همانا و برگشتن ملکه مادر و هاکان به طرفش همانا.

-درود بر فرمانروا و ملکه مادر!

ملکه مادر رسم مادرشوهر بودنش را به جا می‌آورد و طعنه‌هایش را شروع می‌کند.

-ملکه! درباره حمله کشورتان به کشور ما شنیده‌اید.

و بعد یکی از ابروهایش را بالا فرستاد. به طور کل دیدن این زن روز رازانا را خ*را*ب می‌کند. دیدن حرکاتش هم کفاره می‌خواهد.

-چندی پیش متوجه شده‌ام به مرزهای کشورمان بسیار نزدیک شده‌اند.

-مطمئنید که از پیش نمی‌دانستید؟ هر چه باشد شما یک سامتایانی اصیل هستید!

-اما دیگر من ملکه سانراب هستم، و از کسی که نقشه حمله به سرزمینم را کشیده است حساب خواهم گرفت.

تا خواست دوباره دهانش را باز کند هاکان بر او توپید .چقدر این کارش را دوست داشتنی بود. خوب حالش را گرفت.

-بنشین ملکه!

خدمتکار شنل رازانا را برداشت و صندلی را عقب کشید تا بنشیند.

-عالی‌جناب، چطور بدون اعلام جنگ به کشور ما حمله کرده‌اند؟

-نمی‌دانم، اما تقاص این کارش را پس خواهد داد.

-امپراطور ما در حال حاضر توان جنگ نداریم، خزانه صرف پلمپ آب و کانال‌ها شده است. سربازان آماده داریم اما تعدادشان کم است. به حتم خیلی وقت است نقشه حمله به سانراب را را دارند.

-راست می‌گویید، ملکه! اگر خیلی وقت است که نقشه حمله در سر دارد،
بعد از کمی مکث حرفش را ادامه داد.
-لابد چیزی از ما می‌خواهند.
ملکه مادر که تا آن لحظه ساکت بود شروع به حرف زدن کرد.
-اگر چیزی می‌خواست حتماً قبل از اعلام جنگ خواسته‌اش را بازگو می‌کرد نه اینکه از ماه‌ها پیش نقشه حمله به سانراب را بکشد و برای خود سرباز و اسلحه جمع کند.
هاکان چشمانش را ریز کرد و با حالتی که گویا مجرمی را گرفته است به ملکه مادر نگاه کرد.
-ملکه مادر! شما از کجا فهمیدید که ماه‌ها هست سرباز و سلاح جمع می‌کنند؟
سعی کرد خود را دست و پاچه نشان ندهد اما خیلی ضایع بود که چیزی را پنهان می‌کند.
-شما چگونه حدس زده‌اید که آن‌ها چیزی می‌خواهند، من هم مانند شما حدس زدم.
بعد هم سریع شنلش را پوشید و رفت.
-رازانا!
-بله!
بعد از کمی مقدمه چینی تصمیم گرفت حرفش را بزند. چیزی که از آن می‌ترسید.
-می‌دانی ممکن است این جنگ خیلی سخت باشد. من نمی‌توانم سربازان و فرماندها را تنها بگذارم. به هیچ وجه جوانمردانه نیست سربازان در میدان مین باشند و من در قصر خوش بگذرانم. بنابرین واجب است که به جنگ بروم.
اشک در چشمان رازانا جمع شد، چگونه بدون او تاب می‌آورد. آن هم در این وضعیت که بیشتر از همیشه به او نیاز داشت. رازانا بدون او هیچ حامی و پشتیبانی در قصر نداشت.
-پس من بدون شما چه کنم؟ اگر اتفاقی برای شما بی‌افتد، من... من... نمی‌توانم...
گریه نگذاشت حرفش را کامل به او بزند. هاکان آغوشش را برای رازانا باز کرد و رازانا هم مانند آهویی بی‌پناه به آ*غ*و*ش هاکان پناه برد. هاکان شروع به نوازش سر رازانا کرد و سعی کرد دلداری‌اش بدهد.
-من هم بسیار برای تو دلتنگ خواهم شد. اما باید بروم. قول می‌دهم صحیح و سالم برگردم هیچ اتفاقی برایم نخواهد افتاد و از همانجا جویای حالت هستم.

***

روز رفتن به جنگ از آنچه که فکر می‌کردند زود تر فرا رسید. روزی که رازانا از همیشه بی‌حال تر و غمگین تر بود. روزی که هاکان شاه همراه با سپاه عظیمی به مقابله با کویات می‌رود.
_ملکه! لطفا مراقب خود و فرزندمان باشید! امیدوارم تا زمان وضع‌حمل‌تان در قصر حضور داشته باشم. مطمئن باشید در تمام مدت به یادتان خواهم بود.
رازانا این‌ها را می‌شنید و چقدر سخت بود با گریه خود را در آ*غ*و*ش عشقش نیاندازد! لاکن وی ملکه

است و نباید جلوی چندین هزار یا شاید هم چندین ملیون نفر ضعف نشان دهد!
با صدایی که سعی می‌کرد عاری از هرگونه لرزش و بغض باشد جواب مردش را داد
_من و فرزندتان نیز بسیار دلتنگ‌تان خواهیم شد و شما و سپاه‌تان را بر خالق و آفریننده جهان عظیم می‌سپاریم.
از شما تقاضامندم مراقب خودتان باشید زیرا این کشور به وجود گرم شما نیاز مند است.
_من قو...
ملکه مادر که مثل همیشه تحمل دیدن ر*اب*طه صمیمی میان آن دو را نداشت مانند نخود خود را در این آش هم انداخت!
_به سلامت برو پسرم! نگران کشورمان هم نباش من مراقب همه چیز هستم!
هاکان که از رفتارهای مادرش به ستوه آمده بود با جدیت تمام رو به آن زن حیله‌گر کرد.
_ممنون از لطف بی‌کران‌تان. اما نیازی به زحمت‌تان نیست، شما باید در این سن استراحت کنید و کارهای کشور بسیار سخت است. نگران کشور هم نباشید در نبودم کشور را به ملکه و وزیر ارشد داخلی سپرده‌ام!
ملکه مادر که تیرش به خطا رفته بود و نتوانسته بود امور کشوری را در دست بگیرد و چون تمام این‌ها را ازچشم رازانا می‌دید جشم غره‌ای برای او رفت. ملکه مادر بی‌صبرانه منتظر روزی بود که شر رازانا برای همیشه از قصر کنده شود!ولی خبر نداشت رازانا حتی اگر در این دنیا هم نباشد باز جایش در قلب هاکان است.
لشکر بزرگ به راه می‌افتد و چشم رازانا تا وقتی که تمام لشکر بزرگ از دیدش خارج شود به دروازه قصر خیره بود.
-ملکه! بهتر است به اتاق‌تان بازگردید! زیاد ایستادن برای‌تان خوب نیست. گفتم برای‌تان کجاوه بیاورند!
رازانا سر تکان داد و با کمک سیتا سوار کجاوه شد.

اسب سوارها و سربازان پیاده پشت سر گروهبانان و فرماندهان عالی رتبه به ترتیب مقام جلو بودند. و هاکان شاه جلو تر از همه با ابهتی که در رگ‌هایش جریان داشت سوار بر اسبش می‌رفت.
_همین جا چادر می‌زنیم.
_اطاعت فرمانروا!
وزیر اعظم دستور توقف داد و سربازان شروع به زدن چادرها و تیمار اسب‌ها کردند.
_فرمانروا چادر شما آماده است بهتر است اندکی استراحت کنید.
_بسیار خب!
وارد چادر شد و سربازها بارهایش را در چادرش جا دادند.
_امپراطور برای شام مرغ بریان میل می‌فرمایید یا گر*دن گوسفند؟
_مگر غذای سربازان سوپ جو و نان گندم نیست؟
_بله ولی شم...

با جدیت تمام گفت.

_پس برای من هم از غذای سربازان بیاور.

_اما شما امپراطور هس...

صدای هاکان بلند می‌شود.

_باشم که باشم، در زمان جنگ مهم شکم سربازان است.

گروهبان که از صدای هاکان ترسیده بود با پته پته جواب هاکان را داد.

_چشم فرمانروا! امر امر شماست!

بعد سریع از چادر هاکان بیرون رفت. چون کسی نمی‌دانست اگر هاکان عصبانی شود چه می‌شود؟

هاکان و فرماندهان ارشد شامشان را دور هم خوردند و نقشه مناطق مرزی را مرور کردند.

_امپراطور! امپراطور!

هاکان بی‌حوصله سر بلند می‌کند

_چه شده است؟

_اردوگاه! سربازان دشمن اردوگاه را آتش زدند.

هاکان از جایش پرید و فریاد کشید.

_چه؟

با عجله و نگران از چادر بیرون دوید. همین که پایش را از چادر بیرون گذاشت آتش به سویش زبانه کشید و هاکان سوختن جوارش را حس کرد.

***

بی‌حوصله پارچه‌ی نیمه گلدوزی شده را روی میزش پرت می‌کند. هر کار که می‌کرد نمی‌توانست خودش را سرگرم کند تا به هاکان فکر نکند.

با بغض دستش را روی شکمش کشید، حالا بیشتر از هر زمان دیگری به هاکان نیاز داشت! ولی هاکان از وقتی رفته بود حتی برایش نامه هم ننوشته بود!

این دلتنگی بیشتر از هر چیزی آزارش می‌داد، ماه‌های آخر بارداری‌اش بود ولی از شوهرش هیچ خبری نداشت.

دوران بسیار سختی را در قصر می‌گذراند دیگر حتی حامی‌اش هاکان را هم نداشت.

اگر قدرت در دست ملکه مادر بود مطمئنا الان رازانا در گوشه خیابان بود. و احتمالا فرزندش را در همانجا به دنیا می‌آورد ولی هاکان از قبل فکر همه چیزی را کرده بود و بار بزرگ و پر مسئولیت اداره قصر و کشور را بر روی دوش رازانای ۱۸ ساله انداخته بود.

دل رازانا هاکان را می‌خواست. هاکان را مرد مهربان و جذابش را، مردی که تمام اخلاق خوبش زبان زد خاص و عام بود. ولی حالا هاکان نبود. و رازانا نمی‌دانست هاکان چه می‌کند؟ دلش هوای آ*غ*و*ش

هاکان را کرده بود.
باز دستش را روی شکم برآمده‌اش کشید خدارا‌شکر که حداقل فرزندش در بطنش رشد می‌کرد. کاش میشد...
سرش را تکان داد، بهتر بود دیگر به کاش‌ها فکر نکند. باید حواسش را روی سالم بودن فرزندش متمرکز می‌کرد. تا دو ماه مطمئنا می‌توانست پسرش را در آ*غ*و*ش بکشد.
-ملکه! ملکه مادر به دیدن‌تان آمدند!
رازانا پوفی کشید! همین را کم داشت. یک عدد کنه بزرگ و فتنه‌گر! که حالا به حرف‌هایش اعصاب رازانا را متشنج کند.
ولی باز هم نمی‌توانست او را نپذیرد چون مطمئن بود بعدها به طور خیلی بدی زهرش را مانند مار می‌ریزد.
-بفرستشان داخل.
ملکه مادر با چهره‌ای که مانند همیشه پرغرور بود وارد شد و رازانا به سختی هیکلش را که حال کمی تپل بود تکان داد و از جا بلند شد.
-خوش آمده‌اید ملکه مادر!
-چرا دیر اجازه ورود دادی؟ نکند نمی‌خواستی من به اتاقت بیایم؟
رازانا بر خلاف درونش که از حرص غل غل می‌کرد سعی کرد با خونسردی جوابی مؤدبانه به او دهد.
-اینگونه نیست بخاطر بارداری...
ملکه مادر با تند رویی میان حرف رازانا پرید.
-لابد این را هم می‌خواهی به بارداری‌ات ربط دهی!
خیلی خودت را دست بالا گرفتی، یادت نرود تو یک سامتایانی هستی و هیچ وقت نمی‌توانی فرزندت را جانشین کنی. و فکر نکن فقط تو باردار شده‌ای!
رازانا ل*ب گزید تا چیزی به این عقرب پر زهر نگوید. آخر مشکل ملکه مادر با او چه بود؟
البته رازانا هم دل خوشی از ملکه مادر نداشت. چون زبانش نیش داشت و کسی در قصر نبود که در امان باشند. حتی خود هاکان.

-فقط اگر امپراطور امور را به دست من می‌داد مطمئن باش الان در قصر نبودی!
بعد هم چشم غره‌ای برای رازانا رفت. رازانا نمی‌دانست ملکه مادر که اینقدر از رازانا بدش می‌آید چرا باز به دیدنش می‌آید؟
تا دوباره خواست دهانش را باز کند رازانا که دیگر از دست او عاصی شده بود شروع به صحبت کرد.
-پس می‌دانید که نمی‌توانید کاری کنید؟
ملکه مادر متعجب به رازانا نگاه کرد. انتظار این رفتار تند را از رازانایی که همیشه کوتاه می‌آمد نداشت.
ملکه مادر پوزخندی زد.

-پس بلاخره روی واقعی‌ات را نشان دادی! دختر خدمتکار، تو یک زمان برده بودی ولی حال که چند ماه هم نیست که امور کشور در دستت است در روی من وایم..

-بهتر است تمام کنید ملکه مادر! یادتان نرود من اگر در گذشته برده هم بودم، حال ملکه کشور هستم. و حال بی‌اجازه من کشاورزان محصولات‌شان را برداشت نمی‌کنند! و درباره فرزندم هم باید به شما بگویم بهتر است خود را برای مراسم جانشین شدنش آماده کنید! چون این شما نیستید که درباره جانشین کشور تصمیم می‌گیرید.

ملکه مادر از حرص در حال جوشش بود! دیگر طاقت نیاورد و دستش را به سمت صورت رازانا برد تا سیلی بر صورت عزیز هاکان بزند. ولی رازانا که انتظار این کار را داشت سریع دست ملکه مادر را گرفت. و مصمم در چشمان کشیده‌ی ملکه مادر زل زد.

-بهتر است به اتاق‌تان برگردید! چون تضمین نمی‌کنم شما را به سیاه چاله نفرستم.

بعد به شتاب دست ملکه مادر را رها کرد. ملکه مادر با نفرت در چشمان رازانا زل زد.

-مطمئن باش تقاص این کارت را خیلی زود پس می‌گیری! بعد با شتاب بیرون رفت.

-ملکه حالتان خوب است؟

-من خوبم به وزیر بگویید به اتاقم بیاید.

-ملکه! وزیر ارشد داخلی اجازه ورود می‌خواهند!

رازانا وقتی از خوب بودن ظاهرش مطمئن شد اجازه ورود وزیر ارشد را داد. وزیر ارشد متواضع در مقابل رازانا سر خم کرد.

-ملکه امیدوارم حال شما و جانشین آینده خوب باشد!

-خوب نیستیم!

بعد به سمت زورگیر نگاهی انداخت.

-ملکه اتفاقی رخ داده است؟ آیا از چیزی ناراحت هستید؟ اگر اتفاقی افتاده باشد لطفا به من بگویید شما در دست من امانت هستید!

رازانا آهی می‌کشد و دستور می‌دهد جز وزیر ارشد داخلی، سونا و سیتا همه بیرون بروند.

-شما فرزندم را جانشین آینده خطاب می‌کنید، ولی در قصر من و فرزندم را بی‌گانه خطاب می‌کنند.

-این چه حرفی است سرورم! شما تاج روی سر همه هستید.

-متاسفانه اینطور است! حتی خدمتکارها هم در گوش هم از دختر سامتایانی که ملکه شده‌است حرف می‌زنند. ملکه مادر هنوز هم من را به رسمیت نمی‌شناسد! هیچ کدام از درباریان و وزرا سمت من نیستند! و من در این قصر فقط به شما ۳ نفر اعتماد دارم. ممکن است برای من در آینده هر اتفاقی بیوفتد! ولی فرزندم، انسان معمولی نیست! او فرزند هاکان شاه است و چون من مادرش هستم دشمنان زیادی دارد. اگر من در پیشش نباشم در قصر او را می‌خورند.

-ملکه از ما چه می‌خواهید؟

-اگر روزی من نبودم، مراقب فرزندم باشید! او را طوری بار بیاورید که لایق فرزندی هاکان باشد. نگذارید نبودم را حس کند و در عین حال قوی بودن را به او یاد دهید. نگذارید که در قصر او را ببلعند! کاری کنید مردی دلیر و رئوف مانند پدرش شود. نگذارید کسی آسیبی به او بزند! این یک دستور نیست! یک خواهش است!

وزیر و دختران زانو می‌زدند. چطور می‌توانند کاری برای ملکه‌شان نکنند؟ آن هم وقتی ملکه محبوب‌شان خواهش می‌کنند. حال وقتش است لطف‌های رازانا را جبران کنند. رازانایی که برای وصلت وزیر ارشد و سیتا روی ملکه مادر ایستاد و قانون اینکه خدمتکار ها حق ازدواج ندارند را تغییر داد.

-ملکه! مطمئن باشید ما تا آخر عمر به شما و فرزندتان وفا دار خواهیم ماند.

رازانا سراسیمه از جایش پاشد.

-دیگر حق ندارید اینگونه جلویم زانو بزنید! شما تنها کسانی بودید که در قصر مرا حمایت کردید و من اجازه نمی‌دهم شما هم مانند بقیه سر تعظیم جلویم فرود آورید.

تا رازانا خم شد تا دست این حامی‌ها را بگیرد و بلندشان کند، دچار کمر درد شدیدی شد.

-ملکه حال‌تان خوب است؟

سیتا و سونا نگران از جاشان بلند شدند و وزیر برای اینکه رازانا راحت باشد اجازه مرخصی خواست. رازانا بعد از رفتن وزیر با خیال راحت روی تخت سلطنتی‌اش دراز کشید و لحظه‌ای چشمانش را بست تا شاید در خیالش هاکانش را ببیند.

***

هاکان میان آتش بود و کویات نظاره می‌کرد و می‌خندید. جیغ‌ها و تقلا های رازانا فایده نداشت انگار کویات ل*ذت می‌برد.

ناگهان هاکان جزغاله شد و مانند دودی به سوی آسمان پر کشید و رازانا را هم با خود به سوی آسمان کشید. ولی دست کویات مانع شد.

-کجا؟

بعد شیطانی خندید و سعی کرد رازانا را به سمت خود بکشد.

-رازانا مال من هست! مال پادشاه کویات! هاکان! هم خودت را نابود می‌کنم و هم کشورت را چون تو رازانای مرا از من گرفتی!

مثل همیشه تا به اینجا رسید از خواب پرید! الهی! این کابوس‌ها دیگر چیست که گریبان گیر رازانا شده است؟ لعنت به تو کویات! لعنت بر تو که باز آرامش را از زندگی رازانا ربودی!

رازانا باز شروع به گریستن می‌کند. دل نازک شده بود. دلش ناز کردن می‌خواهد ولی معلوم نیست نازکشش در چه حال است؟ اصلا رازانا نازکش نمی‌خواهد، دلش خبر سلامتی نازکش را می‌خواهد.

سونا با شنیدن صدای گریه‌ی رازانا به سمت اتاقش رفت.

-ملکه! باز هم خواب دیدید؟

رازانا بی‌طاقت خود را در آ*غ*و*ش سونا می‌اندازد. آوای گریستنش در اتاق منعکس می‌شود. رازانا دیگر از این‌که تظاهر به قوی بودن کند، خسته شده بود! دلش ذره‌ای آرامش می‌خواست.
سونا به هوای اینکه رازانا از کابوسی که چند شب است می‌بیند رنج می‌برد آرام او را در جایش خواباند. و سعی کرد آرامش کند.
-ملکه چیزی نیست یک کابوس بود و تمام شد! من پیش‌تان هستم نیاز به ترس نیست به خواب آرام‌تان ادامه دهید شما نیاز به استراحت دارید.
رازانا سعی کرد به حرف سونا گوش دهد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.
-ملکه! لطفا بیدار شوید و دست و صورت‌تان را بشویید.
رازانا بی‌حال نق زد.
-می‌خواهم بخوابم.

-ملکه لطفا بیدار شوید! خواب زیاد برای‌تان خوب نیست! بهتر است کمی در باغ قدم بزنید تا خواب‌تان بپرد.
-می‌خواهم بخوابم! اصلا فرزندم خواب می‌خواهد!
بعد لحاف‌اش را روی سرش تا شاید صدای سیتا را نشنود.
ولی گویا سیتا دست بردار نبود و رازانا به ناچار دل از تخت نرمش کند.
چرا کسی نمی‌فهمید او می‌خواهد بخوابد تا کم تر به جای خالی هاکان فکر کند. از جایش پاشد و شروع به شانه کردن موهایش کرد. هه! افسوس! تا وقتی هاکان بود شانه کردن موهای رازانا را بر عهده می‌گرفت. و مدام می‌گفت: چرا تو موهایت را شانه کنی؟ آن هم تا وقتی که من هستم! دوست ندارم دستت به کارهای مردانه عادت کند.
و رازانا هیچ وقت منظور هاکان را نمی‌فهمید. یعنی چه که شانه کردن موهایش کار مردانه ایست؟
رازانا به این که چه می‌پوشد دقت نکرد و سریع شنلی زخیم سر کرد تا زود به داخل باغ برود و خود را در آنجا مشغول کند تا کم تر به هاکان فکر کند.
به سمت باغ قدم برداشت. با آمدن پاییز سوز هوا هم بیشتر می‌شد. رازانا از روی پلی که همیشه با هاکان رویش قرار می‌گذاشتند گذشت. هی! یادش بخیر!
گذشته:
***
رازانا به سمت سنگ بزرگ جلوی اتاقش رفت. و ناامید زیر سنگ را نگاه کرد. با دیدن کاغذ طلایی رنگ با خوشحالی آن را برداشت و بازش کرد.(بیا جای همیشگی)
رازانا با خوشحالی نامه را به س*ی*نه‌اش فشرد و به سوی اتاقش دوید تا به روی آن پل چوبی و زیبا به دیدن هاکانش برود.
حال:

***

با فکر به هاکان چند قطره اشک لجوجانه از میان پلک‌های رازانا پایین ریخت. دیگر داشت کلافه می‌شد.
چرا هیچ خبری از سپاه و ارتش و هاکان نبود؟ نکند بلا...
رازانا تند تند سرش را تکان داد. نه! نه! نمی‌تواند اتفاقی برای هاکانش افتاده باشد.
برای اینکه بیشتر از این به غصه‌هایش فکر نکند، به سمت رودخانه سمت پل رفت. تصویر رازانا در آب به طور نا واضح منعکس شد. رازانا به چشمانش که غمی در درون‌شان بود نگاه کرد. و حرف هاکان در ذهنش تکرار شد
-رازانا! چه در چشمانت داری که مرا به سوی خود جذب می‌کنند؟

سرش را تند تند تکان داد. اگر ملکه مادر او را نابود نمی‌کرد، مطمئنا آنقدر غصه می‌خورد که افکارش مانند موریانه جانش را ذره ذره نابود می‌کند.
رازانا آهی می‌کشد و شروع به قدم زدن در باغ می‌کند.
-رازانای من!
رازانا با شنیدن صدای هاکان تند برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. ولی هیچ خبری از هاکان نبود. باز خیالش بود. به گمان که دیوانه شده است.
-ملکه! ملکه!
-چه شده است؟
-سفیر سامتایان برای مذاکره با شما آمده‌اند.
رازاا ابروهایش را بالا می‌دهد.
-چی؟ بامن برای چه؟
-خب راستش... ملکه... امپراطور...
-درست حرف بزن. چه اتفاقی افتاده است؟ اصلا چرا با امپراطور مذاکره نمی‌کنند؟
سیتا زد زیر گریه و رازانا نگران شد.
-سیتا چه اتفاقی افتاده است؟ هاکان! هاکان من، اتفاقی برایش افتاده است؟
-ملکه! آن‌ها آن‌ها...آن‌ها اردوگاه را آتش زدند و... و... امپراطور... مجروح شدند. بعد... امپراطور... را به اسارت گرفتند.
رازانا با شنیدن خبر سیتا زد زیر گریه و روی زانوهایش بر روی زمین فرود آمد. هاکانش! مجروح شده است؟ به اسارت گرفتند؟ حال در چه وضع است؟ رازانا اینجا استراحت می‌کند و غذای گرم می‌خورد ولی هاکان معلوم نیست چقدر مجروح شده است.
-چه می‌خواهند؟ چه می‌خواهند؟ هر چه بخواهند به آن‌ها می‌دهن فقط هاکان را ول کنند.
بعد گریه‌اش بلند تر شد.
-ملکه! خواهش می‌کنم آرام باشید! نباید به فرزندتان آسیب بزنید. مطمئنا امپراطور ما زنده و سالم است.

شما باید قوی باشید.
-کمکم کن بلند شوم، باید به دیدن آن سفیر بروم.
رازانا سعی کرد لباس مناسبی بپوشد بعد به سمت تالار ملاقات به راه افتاد. رازانا با خود عهد بست تقاص تمام کارهای کویات را از او پس بگیرد.

با نگاهی مصمم به سفیر سامتایان که جلویش خم شده بود نگاه کرد.
-از ما چه می‌خواهید؟
-اول درود بر شما مل...
رازانا میان حرف سفیر پرید.
-امپراطور ما را به اسارت می‌گیرید، بعد بر من درود می‌فرستید؟
-ملکه! شما یک سامتایانی هستید.
-بودم، ولی از وقتی دیارم مرا پس زد و سانراب مرا به عنوان ملکه پذیرفت من یک سانرابی حساب می‌شوم. حای هم بهتر است خواسته‌تان را بگویید.
-خب، راستش من درخواست امپراطور کویات را نمی‌دانم! ایشان یک تومار برای شما نوشته است.
بعد یک کاغذ لوله شده به رازانا داد. رازانا با شک تومار را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. با هر خطی که می‌خواند چهره‌اش بیشتر در هم می‌رفت.
کویات تا کی می‌خواست رازانا را عذاب دهد؟ آخه این چه خواسته‌ای است که کویات از یک زن باردار می‌خواهد؟ چرا حال که رازانا کویات را فراموش کرده است و عشق واقعی‌اش را پیدا کرده است، فیل کویات یاد هند کرده است؟
رازانا تومار را پرت می‌کند، دستانش از عصبانیت می‌لرزید!
-امپراطور شما چگونه می‌تواند اینقدر گستاخ باشد؟ این دیگر چه تقاضایی است که از من دارد؟
-من نمی‌دانم چه درخواستی از شما دارد؟ من فقط پیام آور کویات شاه هستم! ایشان به من دستور آوردن تومار را دادند. و گفتند به شما بگویم این تنها راه نجات همسرتان است. و ایشان وقت زیادی برای فکر کردن به این موضوع را به شما دادند.
بعد از رفتن سفیر طاقت رازانا تمام می‌شود. الهی! این دیگر چه زندگی است؟ زندگی که رازانا تا حس خوشبختی می‌کند مصیبت در و دیوار بر روی سرش آوار می‌شود.
آخر چگونه می‌تواند از هاکان و فرزندش دست بکشد. آخر چگونه بتواند با کویات...
قطعا رازانا پیشنهاد کویات را نمی‌پذیرد. رازانا لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود، اگر پیشنهاد کویات را نپذیرد چه می‌شود؟
مطمئنا کویات هاکان را خواهد کشت و رازانا طاقت نمی‌آورد.

حتی اگر خدایی نکرده برای هاکان اتفاقی رخ دهد، کشور نابود می‌شود. هاکان هیچ وارث و جانشینی ندارد.
رازانا دیگر از این همه حرص در حال جوشیدن بود. میان دو راهی بدی گیر افتاده بود. مطمئنا دلش نمی‌خواهد رنگ کویات را هم ببیند. رازانا به پیشنهاد کویات حتی فکر هم نمی‌کرد. ولی هاکان اسیر دستان کویات است.
رازانا با فکر به این‌که الان هاکان در چه حالی می‌تواند باشد بیشتر از قبل از کویات متنفر می‌شد. نکند هاکان را شکنجه کنند؟ نکند هاکان گرسنه باشد؟ نکند هاکان را در سیاه چال تاریک و سرد بیاندازند؟ نکند مجروحیت هاکان زیاد باشد؟
ناگهان زیر دل رازانا تیر کشید و رازانا بی‌طاقت جیغ کشید ولی چون در تالار بود کسی در ن*زد*یک*ی‌آش نبود تا به دادش برسد.
رازانا روی زانوهایش بر زمین فرود می‌آید و دوباره جیغ می‌کشد. دردش طاقت فرسا بود. بیشتر از این نمی‌توانست تحمل کند.
-کمک! سیتا! کسی اونجا نیست؟ کمکم کنید! سونا! سونا!
رازانا جیغ می‌زد و کمک می‌خواست ولی هیچ کس نبود.
هیچ کس نبود تا به دادش برسد. به زحمت خود را تکان داد و سعی کرد از جایش بلند شود ولی دوباره زمین خورد. بی‌اختیار جیغ زد و مادرش را صدا زد.
-مامان! مامانم!
بعد باز شروع به گریه کرد. سعی کرد خود را روی زمین بکشد و به در تالار برساند. سیتا که از بیرون نیامدن رازانا متعجب شده بود نزدیک در اصلی تالار شد.
-ملکه اجازه ورود می‌خواهم.
که صدای جیغ رازانا را شنید. سیتا سراسیمه در را باز می‌کند و با دیدن رازانا که موقع وضع حمل زود تر فرا رسیده جیغ می‌کشد.
-ملکه!
بعد به سوی سونا داد می‌زند.
-زود برو و طبیب بیاور وقت وضع حمل ملکه هست.
سونا با شنیدن این خبر به سمت شفا خانه قصر پا تند می‌کند و سیتا به سمت رازانا می‌رود.
-ملکه گفتم طبیب خبر کنند. لطفا تحمل کنید.
رازانا با صدایی که از درد بریده شده بود گفت.
-نمی‌توانم! دارم می‌میرم.
-عادی است ملکه شاهزاده دارند به دنیا می‌آیند.

سیتا به رازانا کمک می‌کند تا آرامبه سمت گوشه تالار برود. پارچه ابریشمی تخت سلطنتی را برداشت و در زمین پهن کرد. و رازانا را خواباند و یکی از متکا های تالار را زیر سرش گذاشت.
رازانا باز جیغ می‌زد و کمک می‌خواست و سیتا موفق نمی‌شد که او را آرام کند.
-سیتا! مرا به اتاقم ببر.
-ملکه شما نمی‌توانید به اتاق‌تان بروید و مجبورید شاهزاده را در اینجا به دنیا بیاورید. لطفا کمی هم تحمل کنید الان طبیب از راه می‌رسد.
رازانا از درد درحال بی‌هوش شدن بود. سیتا با نگرانی صدایش زد ولی بی‌فایده بود.
-ملکه! خواهش می‌کنم نباید بخوابید.
در باز شد و سونا همراه طبیب و دو دستیارش وارد شدند. طبیب با دیدن رازانا به سمتش رفت و رو به دستیارانش کرد.
-چند ملافه تمیز و یک تشک آب د*اغ بیاورید.
-چشم طبیب.
همه بیرون منتظر دنیا آمدن شاهزاده بودند و نگران حال رازانا بودند. ملکه مادر از اینکه فرزند رازانا به دنیا می‌آمد بسیار ناراحت بود. از آن بد تر از اینکه فرزند آن دختر سامتایانی در این تالار مهم به دنیا می‌آمد ناراحت تر بود.
-مطمئن هستم ملکه از عمد به تالار آمدند تا در آنجا زایمان کند و جانشینی را از آن پسرش کند. البته فکر نکنم او بتواند پسر بیاورد.
حرف‌های ملکه مادر در عین خنده دار بودن حرص درآر هم بودند. وزیر و طرفداران رازانا خون خونشان را می‌خوردند.
با این حال کسی نمی‌توانست چیزی به ملکه مادر بگوید چون چندین قبیله از جمله قبیله مادری ملکه مادر پشتش بودند.
پس مطمئنا کسی دلش نمی‌خواهد با ملکه مادر در بیافتد.
ناگهان صدای گریه‌ی بچه‌ای بلند شد.
-ملکه! تبریک می‌گویم فرزندتان صحیح و سالم به دنیا آمد.
رازانا لبخندی به صورت دلنشین دخترش زد. طبیب نوزاد کوچک و قرمز رنگ را به ب*غ*ل رازانا داد.
رازانا زیر ل*ب زمزمه کرد.
-دختر من!
بعد با خیال راحت چشمانش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت.

رازانا با احساس درد زیر شکمش بیدار شد. آن درد قبل را نداشت ولی باز هم درد زیادی در بدنش حس می‌کرد.

چشم که باز کرد در اتاق خودش بود. د*ه*ان باز کرد تا کسی را صدا بزند ولی فقط ل*ب‌هایش تکان خوردند.
در باز شد و سیتا که برای سر زدن به رازانا آمده بود با دیدن چشمان باز رازانا گفت.
-ملکه! بلاخره بیدار شدید! بهتر است به دخترتان شیر بدهید.
رازانا بی‌حال سر تکان داد. و سیتا دختر رازانا را در بغلش گذاشت. دختر کوچک با چشمان بسته آرام شروع به شیر خوردن کرد. رارانا با عشق به دخترش نگاه کرد. حس عمیق و دلنشینی داشت وقتی ایم موجود کوچک و قرمز رنگ با دستان مشت شده شیر می‌خورد.
رازانا به یاد مادرش افتاد. چقدر افسوس داشتن مادر را می‌خورد ولی حال خودش مادر شده است. آه! روزگار! حال که در حساس ترین دوره زندگی‌اش است نه همسرش پیشش است و نه مادر! حتی بیشتر از یک سال است که پدر و برادرش را ندیده است. و نمی‌داند در چه حال هستند!
رازانا تمام این‌ها را از چشم کویات می‌دید. کویات او را در قصر عذاب داد و از خوانواده‌اش جدایش کرد. رازانا هیچ گاه بلاهایی که در قصر بر سرش آمده بود را فراموش نخواهد کرد. حالا هم که هاکان را در اسارت گرفته است.
به دخترش نگاه کرد. دلش برای این طفل معصوم می‌سوخت. دخترش تازه به دنیا آمده بود ولی پدرش را ندیده بود. یا حتی خود هاکان مطمئنا نمی‌داند که دخترش به دنیا آمده است. اگر هاکان بداند فرزندشان دختر است از خوشحالی پرواز می‌کند.
کاش هاکان اینجا بود و دخترش را می‌دید. بغلش می‌کرد و دخترش را بو می‌کرد. ولی کویات این فرصت‌ها را از دخترش و هاکان گرفته بود.
-ملکه! برای چه گریه می‌کنید؟ شما نوزادتان را شیر می‌دهید. ممکن است شیرتان خشک شده و شاهزاده گرسنه بمانند.
رازانا سعی کرد بخاطر دخترش هم که شده خودش را کنترل کند. دخترش که گویا متوجه ناراحتی مادرش شده بود شروع به گریه کرد.
-ملکه! ببینید! دخترتان ناراحتی‌تان را می‌فهمد و او هم ناراحت می‌شود. بهتر است آرام باشید تا همه چیز درست شود.
رازانا اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد دختر عزیز تر از جانش را آرام کند.
-جانم! مادر دورت بگردد! آرام باش! من پیشت هستم!
گریه نکن! دختر قشنگ من، تو نباید گریه کنی!

-ملکه! برای دخترتان چه اسمی انتخاب می‌کنید؟
رازانا آهی می‌کشد!
-طبق قانون ملکه مادر باید اسم دخترم را انتخاب کند.
سیتا کمی این دست و آن دست کرد. گویا در گفتن چیزی تردید داشت.

-سیتا! چیزی می‌خواهی بگویی؟
سیتا که شوکه شده بود گفت.
-شما از کجا فهمیدید؟
رازانا لبخندی زد.
-من تمام رفتارهای شما را از برم! حالا چیزی شده است؟
-راستش ملکه... چطور بگویم؟
-بگو!
-وقتی شما بی‌هوش بودید، وزیر داخلی به نزد ملکه مادر رفتند و خواستند نام شاهزاده را انتخاب کنند. ولی ملکه مادر با تندی گفتند که ایشون فقط نام جانشین را انتخاب می‌کنند.
سیتا بعد از مکثی ادامه داد.
-ملکه! شما که می‌دانید طبق قانون کشورما، دخترها نمی‌توانند امپراطور شوند.
سیتا به رازانا نگاه کرد تا واکنشش را ببیند.
-حدس می‌زدم ملکه مادر با جانشینی دخترم مخالفت کند. او دنبال بهانه بود و حال چیزی که می‌خواست را به دست آورد. ولی من هم همین گونه نمی‌شینم. دختر من تنها فرزند هاکان است و به حتم اولین امپراطور سانراب خواهد شد.
-اما فکر نکنم ملکه مادر اجازه دهد.
-فعلا باید تمرکزم را روی آزاد کردن امپراطور بگذارم.
بعد نگاهش را به دخترش دوخت.
-بهت قول می‌دهم پدرت به پیشت باز گردد.
-ملکه! بهتر است استراحت کنید. شما حال فقط باید استراحت کنید. غصه خوردن برایتان خوب نیست. باید مراقب سلامتی‌تان باشید.
رازانا دراز می‌کشد. باید هر چه سریع تر سلامتی‌اش را به دست آورد تا رو در رو با کویات صحبت کند. مطمئن بود که به راحتی می‌تواند کویات را قانع کند.
***
-ملکه! مطمئن هستید که می‌خواهید به سامتایان بروید؟
-مجبور هستم!
-اما شما تازه زایمان کرده‌اید! نیاز به استراحت دارید. تازه در میان مرز سانراب و سامتایان جنگ است و نیروها نمی‌توانند سلامتی شما و شاهزاده تیارا را تضمین کنند.
-می‌دانم ولی باید بروم. من علاوه بر این که سالم و با دخترم برمی‌گردم، هاکان را هم به کشور برمی‌گردانم.
رازانا با کمک سیتا و سونا وارد کالسکه شد.

رازانا به دخترش که چشمانش را باز کرده بود نگاه می‌کند بعد دخترش را در بغلش می‌گیرد.
-دختر قشنگم! کمی تحمل کن! داریم برای برگرداندن پدرت به سامتایان می‌رویم.
رازانا به سختی توانست ملکه مادر را راضی کند تا دخترش را به رسمیت بشناسد و نام دخترش شد تیارا! همان اسمی که هاکان دوست داشت.

رازانا بی‌صبرانه منتظر دیدن هاکان بود، بعد از ماه‌ها بلاخره قرار بود عشقش را ببیند. ولی می‌دانست رفتن از سانراب به سامتایان خیلی طول خواهد کشید و با شرایط کنونی جنگ کار ساده‌ای نیست. با این حال رازانا برای دیدن هاکان پی همه چیز را به تنش مالیده بود.
چندین ماه گذشت تا اینکه بلاخره به سامتایان رسیدند.
-ملکه لطفا پیاده شوید.
رازانا با کمک سیتا و سونا پیاده می‌شود و نگاهش را به پایتخت می‌دوزد. از شدت تعجب کم مانده بود پس بی‌افتد!
اینجا همان پایتختی است که رازانا دوسال پیش ترکش کرده بود؟ اینجا اصلا به آن شهر که خیابان‌هایش از تمیزی برق می‌زد و پر از ساختمان‌ها و خانه‌های اعیانی بود شباهت نداشت.
حال خیابان‌های پایتخت پر از زباله بود و بوی لجن بالا زده بود. چند گدا هم در خیابان بودند. نگاه رازانا به روبرویش می‌افتد. پوزخند می‌زند چه مکان آشنایی! همان جایی که رازانا را فروخته بودند. دستان رازانا مشت می‌شود. به یقین گر*دن کویات را در همین میدان می‌زند.
-ملکه! سربازان امپراطور سامتایان برای بردن شما به قصر آمده‌اند.
رازانا نگاهش را به سربازان کمی که کویات فرستاده بود می‌افتد. سربازها باز هم همان لباس‌ها با ترکیب رنگ مسخره‌شان را پوشیده بودند.
فرمانده‌شان جلو آمد. رازانا او را خیلی خوب می‌شناخت. اصلا مگر می‌توانست چهره‌ی این فرمانده را فراموش کند. ناگهان جلوی رازانا زانو زد.
-به کشور ما خوش‌آمدید ملکه!
و به تبعیت از او سربازان‌هم زانو زدند و همزمان ورود ملکه سانراب را تبریک گفتند. رازانا به چهره فرمانده‌شان نگاه کرد. درست ۳ سال قبل در همین ن*زد*یک*ی‌ها در حال شکنجه رازانا بود ولی حال جلویش زانو زده است. واقعا دنیا جای کوچکی است.
رازانا دوست داشت که در صورت فرمانده‌شان تفی بی‌اندازد.
ولی نمی‌خواست گویات را خشمگین کند.
رازانا سوار کالسکه‌ای که از قصر آمده بود شد. کاش می‌توانست به آن قصر طلسم شده نرود. ولی حیف که باید هاکان را برمی‌گرداند.

بعد از ساعتی کالسکه روبروی قصر توقف کرد و رازانا پیاده شد. سعی کرد به گذشته فکر نکند و بی‌تفاوت از میان آن‌همه خاطره رد شود. هر چند سخت بود. ولی واقعا رازانا چگونه توانست آن همه

تحقیر را تحمل کند.
آهی می‌کشد و وارد قصر می‌شود. قصر برخلاف شهر اصلا نابود نشده بود بلکه تجملاتی تر شده بود.
پوزخندی می‌زند، کویات اگر با این روشش پیش برود طولی نمی‌کشد که زمین می‌خورد.
رازانا در قصر راه می‌رفت و همه در مقابلش خم می شدند.
همه آن‌هایی که رازانا را یک برده می‌دانستند در مقابلش خم می‌شدند. رازانا نگاهش را به تالار می‌دوزد حالا هم نوبت کویات بود که در مقابلش خم شود.
رازانا محکم و استوار از پله‌های قصر بالا می‌رود و دربانان خم شده و در را برایش باز می‌کنند. رازانا پا روی فرش قرمز می‌گذارد و در پشت سرش بسته می‌شود.
نگاه رازانا به مردی می‌افتد که پشتش به رازانا ست. مرد با شنیدن صدای قدم‌های رازانا برمی‌گردد و مشتاق نگاهش می‌کند. رازانا مقابل کویات می‌ایستد و مصمم به کویات نگاه می‌کند.
کویات نگاهی متمسخر به رازانا می‌اندازد و با پوزخند می‌گوید.
-خوش آمدی عموزاده جان! خیلی تغییر کردی! زیبا تر شدی!
-نیازی نیست شما از زیبایی‌ها و تغییرات من تعریف کنید.
-قبلا با عشق نگاهم می‌کردی ولی چرا حالا در نگاهت نرم می‌بینم.
-نگاه عاشقانه من فقط از آن همسرم هست و بس.
-بهتر است بگویی همسر سابقت! همینجا از هاکان شاه طلاق می‌گیری و بعد یکی از زنان حرامسرایم می‌شوی.
رازانا از حرص دستانش را مشت می‌کند ولی در چهره‌آش تغییری ایجاد نمی‌کند.
-چه کسی این را گفته است؟ من نیامده‌ام که همسرت شوم! من آمده‌ام هرچه که بخواهی به تو بدهم!
-می‌دانی من چه می‌خواهم؟ من تو را می‌خواهم!
-ولی من از تو متنفرم!
-خب تو مجبوری که با من ازدواج کنی! حال را نبین که ملکه شده‌ای و مقامی به دست آوردی. تو همام دختری هستی که بخاطر نجات جان عزیزانش خودش را فدا کند. قبل‌تر بخاطر نجات جان پدر و برادرت به سانراب رفتی و حالا بخاطر نجات شوهر و دخترت بر می‌گردی جایی که باید باشی!
-هر چه بخواهی به تو می‌دهم. درست می‌گویی باید آنجایی باشم که باید باشم. و جای من در بین هاکان و دخترم است

کویات تبسمی می‌کند.
-اوممممم! قبلا اینگونه نبودی! تا کمر برایم خم میشدی و برایم جان می‌دادی!
-حال همه چیز تغییر کرده است! من دیگر خدمتکار و شما پادشاه نیستید! من ملکه سانراب هستم. و یادم نمی‌آید که برای شما جان داده باشم. من فقط برای هاکان و دخترم جان می‌دهم.
-کم ادای مادران دلسوز و فداکار را در بیاور. تو اگر دخترت را دوست داشتی الان بخاطرش حاضر

میشدی با من ازدواج کنی. ولی چشمان تو را قدرت و تاج و تختت کور کرده است.
رازانا پوزخندی به کویات می‌زند. عجب احمقی است. به یک زن متاهل...
-من دخترم را دوست دادم. و اجازه نمی‌دهم تو با کار هایت پدرش را از او بگیری. مطمئن باش اگر بلایی سر هاکان آمده باشد روزگارت را سیاه می‌کنم.
-بلا!؟ اوم! نمی‌شود گفت بلایی سرش آمده است! فقط می‌توانم به تو بگویم نصف بدنش سوخته است.
رازانا غرق در بهت و ناباوری می‌شود. صبرش لبریز می‌شود و داد می‌زند.
-تو...تو... چطور توانستی؟ چه بلایی سر هاکان آورده‌ای؟ هاکان کجاست؟
کویات که از عصبانی کردن رازانا خوشحال شده بود شروع به قهقهه زدن می‌کند.
-هنوز چادر هایشان را نزده بودند که به آن‌ها حمله کردیم.
و اردوگاهشان را آتش زدیم و همسر عزیز تو هم به آتش کشیدیم و حالا در سیاه چاله قصر اسیر است.
کویات دوباره شروع به خندیدن کرد به حتم که کویات یک دیوانه است! دست و پای رازانا یخ کرده بود و فکرش افتاده بود. تمام مدت که او در قصر بود این همه اتفاق برای هاکان افتاده بود؟
-هاکان را ول کن! با تو هستم!
-شرطم را گفتم! می‌توانی شرطم را قبول نکنی. هیچ اتفاقی نمی‌افتد! فقط هاکان را به طور کامل می‌سوزانم و تمام سانراب برای من می‌شود. دخرت را هم به معبد می‌فرستم تا در آنجا یک راهبه شود.
کویات باز حالت متفکری به خود می‌گیرد.
-آن موقع تو چه می‌شوی؟ اومم!
بعد صورتش را نزدیک صورت رازانا می‌برد.
-برای من می‌شوی!
بعد دوباره شروع به خندیدن می‌کند.
-وای! عجیب است! تو در هر حال برای من می‌شوی!
حال بستگی به خودت دارد. یا از کویات جدا می‌شوی و با من ازدواج می‌کنی یا کویات را می‌کشم و دخترت را رهبه می‌کنم.
بعد سرش را عقب می‌برد.
-می‌بینی که من چقدر انسان شریفی هستم! همیشه به تو حق انتخاب می‌دهم.

رازانا از دلش می‌خواست از شدت تنفر بالا بیاورد.
-تو نمی‌توانی به هاکان شاه و دخترم آسیبی برسانی.
و هیچ وقت به هدف شومت نخواهی رسید.
کویات باز خنده‌های نفرت انگیزش را از سر می‌گیرد. همان بهتر که کویات نمی‌خندد.
-زندگی هاکان و دخترش در دستان من است. و مطمئن باش هرگونه که باشد تو را به دست خواهم آورد.

-بهتر است در همین خیالات واهی‌ات بمانی!
-تو هم بهتر است به اتاقت بروی و روی پیشنهادات سخاوتمندانه من فکر کنی.
-ترجیح می‌دهم به دیدن هاکان بروم.
-اما جز فرماندگان و وزرای بالا رتبه کسی حق رفتن به سیاه چاله را ندارد.
-من به عنوان ملکه و نائب و السلطنه سانراب به شما دستور می‌دهم من را به دیدن هاکان شاه ببرید.
-هاکان شاه را روزی که قرار است جدا شوید می‌توانی ببینی.
رازانا پوزخندی به کویات می‌زند.
-من و هاکان هیچگاه جدا نمی‌شویم. ما حتی زمان مرگمان هم مشخص خواهد بود.
-دلم برایت می‌سوزد. دلت را به اینکه جدا نمی‌شوید خوش کرده‌ای. برای همین می‌گذارم به دیدن هاکان بروی.
رازانا سعی کرد خوشحالی‌اش را نشان ندهد. و با یکی از فرماندهان برای رفتن به سیاه چاله قصر همراه شد. فرمانده برای امنیت بیشتر چشمان رازانا را با پارچه‌ای سیاه بست.
پارچه مشکی رنگ جلوی دید رازانا را گرفته بود و درست نمی‌توانست جلوی پایش را ببیند. برای همین تلو تلو می‌خورد.
بلاخره ایستادند و فرمانده چشمان رازانا را باز کرد. رازانا چشمانش را مالید و بازشان کرد و با دیدن محیطی که در آن بود وحشت کرد.
سیاه چاله تاریک تاریک بود. و مشعل‌های آتش در برخی جاها به چشم می‌خورد. زندانی‌هایی با لباس سیاه و صورت‌های خونی و وضع پریشان در پشت میله‌ها بودند.
رازنا از فکر اینکه وضع هاکان هم اینگونه باشد بر خود لرزید.
-بفرمایید ملکه.
رازانا با شک در داخل آن مکان مخوف قدم برداشت. از اینکه به آنجا آمده بود پشیمان شده بود. ولی با فکر به این‌که بعد از چندین و چندین ماه قرار است هاکان را ببیند سعی کرد آنجا را تحمل کند.
فرمانده جلوی یک سلول ایستاد و در را باز کرد.
-هاکان شاه اینجا هستند. بیشتر از ۱۰ دقیقه نمی‌توانید صحبت کنید.
رازانا سری تکان داد و با شک و تردید پا به داخل سلول گذاشت. و در با صدای بدی بسته شد.
رازانا نگاهش را به مردی که نصف صورتش سوخته بود و لباس مشکی زندانی‌ها را در تن داشت دوخت. مرد با شوک به رازانا نگاه کرد. بعد با صدایی که گرفته بود و گویا از ته چاه در می‌آید صدایش زد.
-رازانا!
رازانا دستانش را جلوی صورتش گرفت و هینی کشید. چه کس باور می‌کرد این همان هاکان شاه پر ابهت است؟

-هاکان!
بعد به سمتش می‌رود و او را در آ*غ*و*ش می‌کشد. چقدر لاغر شده بود. اشک‌های رازانا شروع به ریختن می‌کنند.
-رازانا! اینجا چه می‌کنی؟
-به دیدنت آمده‌ام. نگران نباش! به زودی از اینجا بیرون می‌آورمت.
هاکان با نوک انگشتان زیرش اشک‌های رازانا را پاک می‌کند.
-چرا گریه می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی من دوست ندارم گریه‌های تو را ببینم.
-دلم برایت تنگ شده بود.
-من هم همینطور! دلم هوای تو را کرده بود.
نگاه هاکان روی شکم رازانا ثابت می‌ماند.
-پس فرزندمان کجاست؟
-به دنیا آمد! یک دختر زیبا! اسمش را تیارا گذاشتیم! همان اسمی که تو دوست داشتی.
-مگر چند ماه از رفتن من گذشته است؟
-حدود یک سال می‌شود. ولی نگران نباش به زودی بیرو می‌آیی.
-مراقب خودت و دخترمان باش. ممکن است من هیچ وقت از اینجا بیرون نیایم!
رازانا آرام روی دهن هاکان می‌زند.
-هیس! من تو را بیرون می‌آورم! نگران چیزی نباشید! حال دخترمان خوب است و به زودی همه مان برای همیشه از اینجا می‌رویم.
هاکان سر رازانا را روی س*ی*نه‌اش می‌فشرد.
-ملکه وقتتان تمام شد. باید بیرون بروید.
-از اینجا خلاص می‌شوی و آن و موقع خیلی دیر نیست.
هاکان سری تکان می‌دهد و رازانا با اخطار دوباره‌ی فرمانده بیرون می‌آید و باز هم مانند روند قبل به اتاقش باز می‌گردد ولی دلش پیش آن مرد که در آن سلول تک و تنها بود می‌ماند.
-ملکه برادرتان به دیدن‌تان آمده است.
رازانا با شنیدن حرف سونا از جایش میپرد.
در باز می‌شود و راوود برادر رازانا داخل می‌آید. رازانا با دیدن راوود اشک در چشمانش حلقه می‌زند.
-برادر!
راوود آغوشش را مانند گذشته برای رازانا باز می‌کند و رازانا پس از سال‌ها به آ*غ*و*ش برادرش پناه می‌برد. راوود به چشمان خواهرش نگاه می‌کند. و سعی می‌کند دل تنگی‌اش را برطرف کند.
-راوود! دلم برای تو و پدر تنگ شده بود! چقدر فرق کرده‌ای!
راستی پدر کجاست؟

-من هم دلم خیلی برای تو تنگ شده بود. تو هم خیلی بزرگ شده‌ای. به هر حال مادر شده‌ای.
-نگفتی؟ پدر کجاست؟
رنگ نگاه راوود هم رنگ غم می‌شود. و با تاسف و ناراحتی به رازانا نگاه می‌کند. لبخند روی لبان رازانا می‌ماسد. امکان نداشت!
-نکند...
توان ادامه‌ی جمله‌اش را نداشت. به صورت راوود نگاه کرد تا راوود بگوید حال پدرش خوب است. بگوید صحیح و سالم است.
-پارسال بیماری سختی گرفت و هیچ طبیبی نتوانست کاری از پیش ببرد. هر روز بد تر و بد تر شد تا اینکه چند ماه پیش...
زانو های رازانا سست می‌شود و ب روی زمین می‌افتد. خدایا! چرا اینگونه می‌شود. پدرش! پدری که جانش را برای دخترش می‌داد مرد؟ رازانا شروع به جیغ زدن می‌کند
-پدر! من... من دختر خوبی برایت نبودم.
رو به راوود می‌کند.
-پدرم بیمار بود. بعد من پیشش نبودم؟ وای برمن! تا آخر عمرم از دیدنش محروم می‌شوم! چه می‌شد فقط یک باز دیگر می‌دیدمش؟ چرا اینقدر زود رفت؟
راوود رازانا را در آغوشش می‌گیرد و سعی می‌کند آرامش کند ولی بی‌فایده بود.

رازانا با تمام توانش زجه می‌زد. او در قصر خوش می‌گذراند و می‌خورد و می‌خوابید. امنیت داشت و در آرامش بود و سرش را مانند کبک در برف برده بود و نمی‌دانست در اطرافش چه می‌گذرد.
در تمام این مدت پدرش در بستر بیماری بود و هاکان در آن وضع اسفناک به سر می‌برد.
-پدرم! چرا؟ چرا اینقدر زود رفت؟ چرا نتوانستم یک بار دیگر او را ببینم؟ چطور توانست برود پیش مادر؟ چطور بدون دیدن نوه‌اش تنهایم گذاشت؟ اولین مرد زندگیم او بود.
-رازانا آرام باش! روح پدر در آرامش است. اگر تو خود را اذیت کنی او هم در آرامش نخواهد بود.
رازانا آنقدر در آ*غ*و*ش راوود گریه می‌کند تا به خواب می‌رود.
سه روز از آن روز گذشت و رازانا گوشه گیر شده بود. از طرفی کویات بدون اینکه وضع رازانا را درک کند او را تحت فشار قرار داده بود.
رازانا مقابل آینه می‌ایستد و به انعکاس تصویر خودش در آینه چشم می‌دوزد. رنگش پریده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. صورت زیبا و مرتب به چه دردش می‌خورد و قتی دیگر کسی برایش نمانده بود؟ پدرش به پیش مادرش پر کشید. لااقل دلش به این خوش بود که در گوشه‌ای از کره خاکی نفس می‌کشد. و هاکان که در سیاه چاله بود. با یاد آوری وضعیت هاکان آهی می‌کشد. چگونه باید او را از چنگال کویات نجات دهد؟
باز هم اشک بود که به چشمان او هجوم آورد. چه می‌شد اگر با هاکان و دخترش به سانراب برگردد؟

-ملکه برادرتان به دیدار شما آمده‌اند.
سریع نم چشمان خود را می‌گیرد .نمی‌خواست راوود را باز ناراحت کند. بنابراین سعی کرد لبخند بزند.
-بگو به داخل بی‌آید.
-بله ملکه.
در باز شد و راوود به داخل آمد. رازانا مثل ۳ روز گذشته برادرش را ب*غ*ل کرد و او را دعوت به نشستن کرد.
-حالت چطور است؟
رازانا لبخندی به راوود می‌زند.

-من خوب هستم.
راوود کاغذی به سمت رازانا گرفت.
-این نامه از طرف پدر هست. در روزهای پایانی عمرش برای تو نوشت.
اشک در چشمان رازانا حلقه می‌زند و نامه را همانند یک شیء با ارزش از دست راوود می‌گیرد و با دست لرزان نامه را باز کرد. هر خطی از آن نامه را که می‌خواند چشمانش بیشتر گرد می‌شد.
)رازانای عزیزم!
حالا که تو این نامه را می‌خوانی شاید من دیگر در این دنیا نباشم! ولی بدان که تا آخرین نفسم به یادت بودم. دلم می‌خواست خودم این واقعیت را به تو بگویم. و از تو طلب بخشش کنم.
داستان به زمانی برمی‌گردد که من از سر انتقام تو را از برادرم دزدیدم! من همیشه گله مند بودم که چرا برادرم که پدر واقعیه تو هست جانشین و امپراطور شد. برادرم همیشه از من جلو تر بود و پدرم او را بیشتر از من دوست داشت.
همیشه بهترین چیزها برای او بود. بزرگ‌ترین اتاق قصر، بهترین معلم‌ها، بهترین امکانات و هر چیز که بگویی.
ما بزرگ شدیم و هر دو عاشق شدیم. او عاشق دختر وزیر شده بود و من عاشق دختری از سطح پایین جامعه شده بودم.
پدرم با ازدواج برادرم موافقت کرد ولی وقتی من مسئله عشقم را مطرح کردم در قصر قشقرق به پا کرد.
باز هم برادرم به چیزی که می‌خواست رسید ولی پدرم می‌خواست مانع از رسیدن من به عشقم شود.
اصرارها و پا فشاری‌های من ادامه داشت و پدرم توجهی به خواسته‌هایم نمی‌کرد.
او برادرم را جانشین خودش کرد چون می‌گفت من کله شق هستم. و از طرفی کویات تازه به دنیا آمده بود و به حتم سلطنت بدون وارث نمی‌ماند
تا اینکه بعد از جنگ برای آزادی اسیران جنگی سانراب درخواست کرد پدرم یکی از پسرانش را به عنوان پیشکش به سانراب بفرستد. و مثل همیشه من بودم که قربانی می‌شدم.
ولی دیگر نمی‌خواستم قربانی باشم و طی یک نقشه برنامه ریزی شده با کسی که دوستش داشتم فرار

کردیم.
راوود یک سال داشت که خبر دار شدیم برادرم صاحب یک فرزند دختر شده است. انتقام و حرص و طمع جلوی چشمانم را گرفت. و تو را برای همیشه از پدر و مادرت جدا کردم. درست فهمیدی. من عمویت هستم و پادشاه سابق پدر تو بود. تو و کویات هم خواهر و برادر هستید.
ولی این را باور کن که من تو را اندازه راوود دوست داشتم.
تو با اینکه فرزند واقعیم نبودی اما همیشه مجبور بودی تاوان کارهای مرا پس بدهی. رازانا امیدوارم مرا ببخشی! می‌دانم سزاوار این هستم که از من متنفر باشی. ولی لطفا مرا ببخش.

دستان رازانا می‌لرزد و نامه پایین می‌افتد. باورش نمی‌شد. تمام این مدت به کسی پدر می‌گفت که او را از پدر و مادر واقعی‌اش جدا کرده بود؟ به کسی پدر می‌گفت که رازانا را طعمه خود قرار داده بود؟ اصلا مادر واقعی رازانا که بود؟
رازانا خواهر کویات بود؟ وای! یعنی رازانا قبلا عاشق برادر خودش شده بود؟ حتی فکرش هم حال بهم زن است.
با صدای راوود به خودش می‌آید.
-رازانا! خوبی؟ مطمئنا چیزی بعد از این تغییر نمی‌کند! مگر نه؟
رازانا سرد و بی‌احساس به چشمان راوود نگاه می‌کند.
-تو می‌دانستی؟
راوود شوکه می‌پرسد.
-چه چیز را؟
-اینکه من خواهرت نیستم.
بغض رازانا می‌ترکد. و ادامه می‌دهد.
-اینکه من عموزاده‌ی تو هستم. اینکه کسی که به او پدر می‌گفتم عمویم بود. اینکه کسی که غصه نبودش را داشتم مادرم نبود. اینکه کسانی که خودم را بابت آن‌ها فدا کردم و ملکه پیشکش شدم خوانواده‌ام نبودند.
-می‌دانستم. ولی باور کن من همیشه تو را دوست داشتم. من تو رو خواهر خودم می‌دانستم حتی پدرمان هم اندازه من دوستت داشت.
-پدرمان نه! بهتر است بگویی پدرت!
-رازانا! ما نمی‌خواستیم تو سختی بکشی! من هم هیچ تقصیری نداشتم.
رازانای جوش می‌آورد. و با صدای بلند که کم از داد زدن نداشت شروع به صحبت کرد.
-نمی‌خواستید؟ نمی‌خواستید ولی من به جای اینکه تمام عمرم را در قصر باشم و به عنوان دختر امپراطور زندگی کنم در یک دهکده دور افتاده به عنوان کشاورز زندگی کردم. من هم هیچ تقصیری نداشتم ولی دور از خوانواده‌ام زندگی کردم. پدر و مادر واقعیم را تا به حال ندیده‌ام. من هم بی‌گناه بودم ولی برده شدم. می‌فهمی؟ من برده شدم. می‌دانی برده فروشان چه رفتاری با من داشتند؟ می‌دانی چقدر در این قصر تحقیر

شدم؟ شما نمی‌خواستید ولی من عاشق برادر خونی خودم شده بودم! می‌فهمی یعنی چه؟ من بخاطر کسی که باعث تمام سختی‌های زندگی‌ام شده بود ملکه پیشکش شدم. با کسی ازدواج کرده بودم که علاقه‌ای به او نداشتم. من هیچ تقصیری نداشتم ولی پدر تو باعث شد سامتایان و سانراب سال‌ها دشمن خونی هم باشند. بخاطر پدرت جنگ شد و من نزدیک به یکسال از دیدن شوهرم محروم شدم. الان می‌دانی که همسر من در چه وضعی به سر می‌رود؟ بخاطر سر به هوا و خودخواه بودن پدرت بود که من تنهایی فرزندم را به دنیا آوردم. کافیست؟ یا باز هم بگویم؟

راوود از جایش بلند می‌شود. حتی انتظار واکنش تند تر از این را هم داشت.
-حق داری! تو هر کاری که انجام بدهی، هرچه که بگویی حق داری! زندگی تو هیچ موقع راحت نبود. و مقصر بیشتر یا بهتر است بگویم تمام مشکلاتت پدر من بود. اما من با اینکه می‌دانستم خواهر واقعیم نیستی تو را همانند یک خواهر دوست داشتم.
بعد به سوی در اتاق می‌رود و لحظه آخر رو به رازانا می‌گوید.
-می‌دانم انتظار زیادی از تو دارم. اما باور کن پدر از اینکه تو رو در عذاب قرار داده بود رنج می‌برد به خصوص در زمان‌های آخر عمرش! از من خواست که ازت تو بخواهم او را ببخشی. هر چند که انتظار بی‌خودی است.
بعد در را باز کرد و بیرون رفت. رازانا رو به سیتا و سونا که شوکه ایستاده بودند نگاه کرد.
-بروید بیرون!
-ول...
-ولی و اما، اگر نداریم! می‌خواهم تنها باشم.
سیتا و سونا بیرون رفتند و مانند همیشه رازانا ماند و این همه غصه مشکل ریخته شده روی سرش.
چرا مشکلاتش تمامی ندارد؟ چرا تا می‌آید فکر کند زندگی‌اش خوب است همه چیز بهم می‌ریزد؟ سرش دیگر در حال انفجار بود. نبود هاکان و وضعیتش به کنار، مرگ پدرش و بر ملا شدن این حقیقت بزرگ هم به تمامی مشکلاتش اضافه شدند.
سرش را روی میز می‌گذارد و سعی می‌کند خودش را آرام کند. اما فایده نداشت. حتی ذره‌ای از پریشانی‌هایش کم نمی‌شد و بار مشکلات به ذهنش حجوم می‌آورد.
چند تقه به در می‌خورد. و گویا آتش رازانا را شعله ور تر کرده‌اند. دادی می‌کشد.
-مگر نگفته‌ام که می‌خواهم تنها باشم. تنهایم بگذارید.
صدای ترسیده سونا به گوشش خورد.
-عذر می‌خواهم ملکه! ولی ضروری است.
مغز رازانا با شنیدن کلمه ضروری زنگ زد. باز یعنی چه شده است؟ باز دیگر چه فاجعه‌ای می‌خواهد رخ بدهد؟ مطمئنا اگر باز هم چیزی شده باشد رازانا خودش را در تنور د*اغ پرت می‌کند.

-بیا تو!

سونا داخل می‌آید و رازانا بی‌حوصله به او چشم می‌دوزد.

-ملکه! راستش را بخواهید، همین حالا نامه‌ای از قصر امپراطور کویات دریافت کرده‌ایم!

-چه نامه‌ای؟

-ایشان گفتند به دیدارشان بروید.

رازانا کسل سری تکان داد. همین را کم داشت. در میان این آشفته بازار آزارهای کویات هم ادامه پیدا می‌کند. رازانا از جایش پاشد و میان آینه ایستاد. با این حال و روز چگونه به دیدار دشمنش برود؟

دشمنش؟ دشمن! کسی که حالا فهمیده بود برادرش است.

کویات و رازانا از اول عمر باید مانند یک خواهر و برادر صمیمی بودند نه اینکه اینگونه به جان هم بیوفتند!

رازانا از این که در گذشته دلباخته برادرش بود حس گناه و عذاب وجدان داشت. نمی‌دانست واکنش کویات بعد از فهمیدن واقعیت چیست؟ اگر رازانا واقعیت را به کویات می‌گفت کویات به ناچار بی‌خیال رازانا می‌شد. و برای آزادی هاکان شرط دیگری می‌گذاشت.

در میان تمام درد ها و غصه‌هایش لبخندی روی لبانش شکفت. نباید کفر می‌گفت. تمام این مشکلات به وجود آمده بودند تا رازانا از شر این مشکل و دردسر بزرگ راحت شود.

وصیت نامه پدرش... نه! وصیت نامه‌ی عمویش را برداشت.

-برویم!

-ملکه از این طرف!

-مگر قصر امپراطور د این طرف نبود؟

-بله! ولی ایشان دستور دادند که به میدان اصلی قصر بروید.

ناگهان دلشوره به رازانا حجوم می‌آورد. یعنی چه شده که همه باید در میدان اصلی قصر حضور داشته باشند؟

رازانا پس از گذشتن از رودخانه بزرگ قصر بلاخره به میدان رسید.

-پس ملکه ما هم آمدند.

کویات این را گفت و ابروهایش را بالا انداخت.

-پس بهتر است حالا که تمامی وزرا و درباریان شاهد هستند و امپراطور و ملکه سانراب هستند ما با سانراب معامله‌ای انجام دهیم.

همهمه جمعیت خاموش شد و همه با کنجکاوی به کویات نگاه کردند.

-ما ملکه رازانا را از شما می‌خواهیم! به عبارتی دیگر شرط ما برای آزادی امپراطور سانراب این است که عموزاده من و هاکان شاه طلاق بگیرند. و ملکه رازانا مرا به عنوان همسرش بپذیرد.

دوباره همهمه جمعیت بالا می‌رود و بیشتر نگاه‌ها روی کویات و رازانا ثابت می‌مانند. رازانا از نگاه خیره

و پچ پچ جمعیت عاصی شده بود. البته از طرفی هم بابت اینکه کویات بی‌خیال این پیشنهاد احمقانه‌اش می‌شود خوشحال بود.
-قبل از آن باید شما از واقعیتی آگاه شوید.
کویات کنجکاو به رازانا چشم می‌دوزد و رازانا وصیت نامه را به ملازم کویات می‌دهد و ملازم با احترام برگه تا شدا را به کویات می‌دهد.

کویات با اخم‌های درهم وصیت نامه را گرفت
-این دیگر چیست؟
-این وصیت نامه‌ی عموی شماست! و این را نشان می‌دهد که ما خواهر و برادر هستیم.
گره اخم‌های کویات سفت تر می‌شود.
-این چرندیات دیگر چیست؟
-لطفا بازش کنید.
کویات بی‌حوصله نامه را باز کرد. و با هر خطی که می‌خواند بیشتر در بهت فرو می‌رفت. طاقتش تمام شد و نامه را روی میزش کوبید. دیگر طاقت اینکه باز هم رازانا را از دست بدهد نداشت. از جایش بلند شد و فریاد کشید!
-این دروغ‌ها دیگر چیست؟ یعنی چه که ما خواهر و برادریم.
-امپراطور من خواهر خونی شما هستم بنابراین ما نمی‌توانیم ازدواج کنیم. از شما عاجزانه خواهش‌مند هستم که هاکان شاه را آزاد کنید. ما تمام زمین‌هایی که در قرارداد آن سال از شما گرفتیم را به شما پس می‌دهیم.
-جالب است! برای اینکه با عشق خودت بمانی به من دروغ می‌گویی؟ به کویات شاه دروغ می‌گویی؟
-من به شما دروغ نمی‌گویم. بهتر است این حقیقت را باور کنید.
کویات به سوی رازانا می‌آید. و تکه تکه می‌گوید.
-یعنی تو... تو.... خوا...هر گمشده‌ی م...ن تو هس...ستی؟
-بله!
کویات دیوانه می‌شود و فریاد می‌کشد. باز هم نمی‌توانست عشقش را داشته باشد. باز هم رازانا برای او نمی‌شد. این تاوان دل‌هایی است که شکسته است. این تاوان همان گناه کویات است.
-هاکان را به اینجا بیاورید.
سربازها از بازوی هاکان می‌گیرند و جلوی پای کویات پرت می‌کند. کویات شمشیرش را می‌کشد و رو به هاکان می‌گوید.
-حالا که رازانا برای من نیست! حالا که من نمی‌توانم عشقم را داشته باشم. شما هم نباید پسش هم باشید! نباید خوشبخت باشید.
بعد شمشیر را در شکم هاکان فرو کرد و شمشیر خونی را از شکم هاکان بیرون کشید. رازانا جیغ کشید.

کویات باز شمشیرش را بالا برد که رازانا خود را جلوی شمشیر انداخت و ایندفعه شمشیر به رازانا اصابت کرد. و رازانا در ب*غ*ل هاکان نیمه هوش افتاد.
نگاه‌شان به یکدیگر خورد. هاکان به سختی ل*ب باز کرد. و شمرده شمرده و با صدایی که از درد خش‌دار شده بود گفت.
-تو چرا این کار را کردی؟
-چون دوستت دارم! من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. حالا که تو می‌روی بعد هم من می‌روم.
-پس دخترمان؟
-نمی‌دانم؟ نمی‌دانم که در این کشور غریب چه می‌شود؟
-دوستت دارم!
رازنا هم جوابش را داد.
-من هم دوس...
و مرگ مجال حرف زدن به رازانا را نداد.

۱۵ سال بعد:
بعد از گذاشتن موهایش در کلاه پوتین‌هایش را می‌پوشد و به سوی اسکله راهی می‌شود. در بازار همه از کنارش به آرامی رد می‌شدند. بیشتر مردم شهر او را می‌شناختند و می‌دانستند اگر این پسر را عصبی کنند یک بلایی سرشان می‌آورد.
-سلام پسر! خیلی دیر کردی!
مهبد با صدای بمی جواب می‌دهد. در تقلید صدا فوق‌العاده بود.
-دیر از خواب پاشدم.
صورون که رعیس ماهی‌گیرها بود سری تکان داد. اگر هر کس دیگری جای مهبد بود او را اخراج می‌کرد. ولی حیف که این پسر عجیب و غریب به دلش می‌نشیند.
-برو سر کارت.
-چشم.
بعد به سوی یکی از قایق‌ها رفت و با ووداد یکی از ماهی گیرهای مسن به سمت دریا رفتند. مهبد آهی می‌کشد و به دریا زل می‌زند. از وقتی یادش می‌آمد در خیابان‌ها بود. نه خودش و نه کسی می‌دانست که از کجا آمده است! نه هویتش معلوم بود و نه خوانواده‌اش!
از وقتی چشم گشود، با پیر مردی گدا به نام کوما زندگی می‌کرد با اینکه دارایی نداشت اما به خوبی کوما را بزرگ کرد. کوما با اینکه می‌دانست مهبد دختر است ولی اسم او را مهبد گذاشت.
ولی عاقبت سربازهای پادشاه او را دستگیر کردند و کسی ندانست برای چه؟ حتی کسی نفهمید که چه بر سر آن پیرمرد مهربان آمد. و اینگونه بود که مهبد تنها کسش را هم از دست داد.
از آن موقع مهبد یک دختر ۱۲ ساله، تک و تنها در کوچه پس کوچه‌های شهر زندگی می‌کرد. با آن سن کم

می‌توانست نگاه هرز مردها را روی خودش ببیند. تا اینکه آخر تصمیم گرفت یک دختر در ظاهر پسر باشد. چون کسی به یک زن به خصوص به یک دختر ۱۵ ساله کار نمی‌داد. از طرفی، هیچ کس نبود که با چشم هرز او را نگاه نکند.
از آن موقع لباس پسرانه می‌پوشید، موهایش را در کلاه پنهان می‌کرد و آنقدر خوب تقلید صدا می‌کرد که هیچ کس به اینکه او دختر است شک نمی‌کرد.

آن روز هم درست مانند روزهای دیگر گذشت. ماهی گرفت و بعد از تحویل‌شان به صورون به سمت کلبه ۲۰ متری‌اش می‌رود. کلبه‌ای متروکه که بدون صاحب بود و مهبد در آنجا ساکن شده بود.
از بازارچه گذشت و وارد دهکده‌ی خودش شد. اینجا را هیچکس نمی‌شناخت و جز آن کلبه ۲۰ متری و به چشمه کنار آن هیچ چیز دیگری نبود.
قفل کلبه‌اش را باز کرد و وارد شد. با اینکه کلبه از تمیزی برق می‌زد ولی هیچ وسیله‌ی نو و تازه‌ای در آن وجود نداشت. کف اتاق را یک گلیم پاره پوشانده بود و یک پشتی کهنه کنج دیوار بود. در آن طرف هم چند تا ظرف و اجاق قرار داشت.
همین!
مهبد خسته روی زمین دراز می‌کشد و چشمانش را می‌بندد.
نمی‌دانست زندگی‌اش چگونه خواهد شد. یعنی تا آخر عمرش در نقش یک پسر ماهی گیر در این کلبه کلنگی زندگی‌اش را خواهد گذراند؟
نگاهش را به قاب عکس روی طاقچه می‌دوزد. چون هیچ تصوری از پدر و مادرش نداشت یک قاب عکس خالی روی طاقچه گذاشته بود.
یعنی چه میشد که اگر زندگی او هم مانند بقیه عادی بود؟ چه میشد اگر یک خوانواده داشت؟ چه میشد اگر مانند یک دختر زندگی می‌کرد؟ چه میشد اگر وقتی این مردم یک دختر تنها می‌دیدند با چشم هرز نگاهش نمی‌کردند؟
صدای رعد و برق طنین انداز شد و باران به یکباره شروع به باریدن کرد. و قطره آبی که روی صورت مهبد افتاد او را به خود آورد و مهبد فهمید که مشکلاتش ادامه دارد.
از جایش بلند شد و ظرفی زیر آن جایی که سقف چکه می‌کرد گذاشت و به قطره‌های باران که از سقف داخل ظرف می‌ریختند نگاه کرد.
***
ناگهان باران شروع به باریدن کرد. و نیوان[1] نچی زیر ل*ب گفت. امروز را هم که بعد از مدت‌ها به شکار آمده بود باران شروع به باریدن کرده بود. باید هر چه سریع تر در جایی پناه می‌گرفت. در غیر این صورت ممکن بود رعد و برق درختی بر رویش بیاندازد و از شانسش امروز هیچ کس را با خود همراه نکرده بود.
افسار اسب سفیدش را گرفت و به سوی درون آن جنگل مخوف راند. حدود یک ساعت بود که زیر باران

بود. نه باران بند آمده بود و نه جایی برای ماندن پیدا کرده بود.
ناگهان چشمش در تاریکی به یک نور خیلی ضعیف خورد. فکر کرد خیالاتی شده است ولی کمی که به جلو رفت متوجه کلبه‌ای شد. نگاهی به وضعیت کلبه کلنگی کرد. یعنی یک نفر در همچین جایی زندگی می‌کند؟

چراغ روشن و هیزم‌های کنار کلبه گواه از زندگی چند نفر در این کلبه کوچک را می‌داد. نیوان از اسب پیاده شد و افسار اسب را به سمت کلبه کشید و آن را به درختی بست. امیدوار بود آدم‌های درون کلبه مهمان نواز باشند. البته اگر بفهمند کسی که به کلبه‌شان آمده است جانشین کویات شاه است، به حتم از او به نحو احسنت پذیرایی خواهند کرد.
نیوان چند تقه به در زد و به لافاصله در کلبه را باز کرد و در کلبه با صدای بدی باز شد. خب! او جانشین مملکت بود نباید در بزند!
مهبد با صدای در از فکر بیرون آمد و ترسیده به مردی که بخاطر باران خیس شده بود نگاه کرد. حالا چه کند؟ اگر بفهمد او دختر است چه بلایی به سرش می‌آورد؟ اگر بفهمد کلبه برای مهبد نیست او را به سربازهای شاه تحویل می‌دهد.
مهبد از جایش بلند می‌شود و خنجرش را در آورده و به سوی نیوان می‌گیرد.
-تو چه کسی هستی؟ در کلبه من چه می‌کنی؟ چرا بدون اجازه وارد منزل من می‌شوی؟
نیوان که از رفتار غیر منتظره‌ی مهبد شوکه شده بود و به غرورش بر خورده بود اخم در هم کشید.
-ای گستاخ! خنجرت را بکش! چطور جرئت می‌کنی با جانشین کویات شاه اینگونه حرف بزنی؟ اصلا می‌دانی من که هستم؟
مهبد که گویا با دیوانه‌ای مواجه شده است شروع به خندیدن کرد و با پوزخند گفت.
-چه جالب! تو پسر کویات شاه هستی! پس من هم خود کویات شاه امپراطور این مملکت هستم!
بعد دوباره شروع به خندیدن کرد.
-پسرم! شاهراده نیوان! حالت خوب است؟
-پسرک خیره سر!
مهبد خندیدن را تمام کرد و با چشم‌هایی درنده به نیوان نگاه کرد.
-یک نگاهی به خنجر بکن! من همین الان می‌توانم تو را بکشم و در پشت کلبه دفنت کنم! بعد تو بجای التماس به من توهین می‌کنی؟
نیوان خونسرد به مهبد نگاه کرد و در یک حرکت خجر را از دستش کشید و در گلوی مهبد گذاشت و او را در آغوشش گرفت. مهبد داد کشید.
-ولم کن! تو دیگر چه آدم پررویی هستی؟ آخر تو دیگر سر و کله‌ات از کجا...
نیوان اخم‌هایش را پررنگ تر می‌کند.

-تا باران بند بی‌آید مهمان تو هستم! بهتر است در این مدت همدیگر را تحمل کنیم.
مهبد دندان‌هایش را روی هم می‌سابد.

نیوان او را رها کرد و مهبد که در ب*غ*ل نیوان معذب شده بود نفس راحتی کشید نیوان با مررویی تمام به سوی پشتی رفت و به آن تکیه داد.
-لطفا از خانه‌ی من بیرون بروید.
نیوان پوزخندی به این پسر زد.
-تو به اینجا خانه می‌گویی؟
-به نظر می‌رسد از قشر مرفه‌ی جامعه هستید. اما باید بدانید فعلا شما محتاج ماندن در کلبه‌ی من هستید.
باز هم اخم‌های نیوان بود که در هم کشیده میشد. به گمان اخم‌هایش عضوی از صورت جذابش هستند. ولی با این حال نتوانست چیزی به مهبد بگوید. چون می‌دانست که حق با اوست!
مهبد روی گلیم نشست و مشغول بافتن سبد حصیری شد تا فردا در بازارچه بفروشد.
-اینجا چیزی برای خوردن پیدا می‌شود؟
مهبد از حرص چشمانش را بست. چرا این مردک اینقدر مر توقع است؟ در هنگام شب به زور وارد خانه‌اش شد و با پررویی در کنج اتق نشست. تازه با کفشان گلی‌اش کف خانه و گلیم را هم کثیف کرد و حالا انتظار دارد مهبد از او مانند یک مهمان پذیرایی کند؟
البته مهبد آداب مهمانداری را نمی‌دانست، چرا که تا به حال نه مهمانی داشت و نه به مهمانی رفته بود.
نگاهی به نیوان که مظلوم نگاهش می‌کرد کرد. معلوم بود مرد خیلی در جنگل سرگردان بود.حیف که مهبد دل رحم و مهربان بود.
از جایش پاشد و به سمت پارچه نان رفت و دو نان برداشت. و کمی ماست در کاسه‌ای ریخت. حصیری بر روی زمین انداخت و نان و ماست را رویش گذاشت. خودش هم کنار سفره نشست و شروع به خوردن کرد. حالا که فکر می‌کرد خودش هم گرسنه بود و از صبح چیزی نخورده بود.
نیوان با تعجب به سفره‌ی غذا نگاه کرد.
-مگر نگفتی که گرسنه هستی؟ پس چرا چیزی نمی‌خوری؟
-همین؟
-نکند انتظار داری بره کبابی برایت بدهم. خیلی از مردم این را هم برای خوردن ندارند. شاید هم باز می‌خواهی یک دروغ دیگر ببافی؟

-مگر من چه دروغی به تو گفته‌ام؟
-اینکه جانشین سرزمین هستی!
نیوان که از بحث با مهبد خسته شده بود سری تکان داد و کنار سفره نشست و مشغول خوردن شد. مهبد با تعجب نگاهش کرد.

-عجب آدمی هستی! گفتی که نمی‌توانی غذایی را که اگر نبود مردم گرسنه می‌مردند بخوری!
اینده‌فعه نیوان بود که با تعجب نگاهش کند.
-چی؟ یعنی نان و ماست غذای اصلی مردم هستند؟
آخر چگونه می‌شود که مردم فقط نان و ماست بخورند؟
-بیشتر مردم سالانه توی گرسنگی جان می‌دهند. حتی بیشتر مردم نان خشک هم ندارند!
نیوان هنوز هم با تعجب نگاهش می‌کرد و این مهبد را عصبی می‌کرد. مهبد پوزخندی به نرد روبرویش زد.
-البته مثل اینکه تو پسر شاه هستی و تا به حال برای شام فقط نان و ماست میل نکرده‌ای!
نیوان لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. عجب پسر بچه‌ی تخس و یک دنده‌ای بود! نیوان حس می‌کرد که در حضور این پسر می‌تواند خود واقعیش باشد. چون او را نمی‌شناخت. در حالی که لقمه‌ای در دهانش می‌زاشت پرسید.
-اسمت چیست؟
-مهبد!
-چند سالت هست؟
-۱۵!
با بهت پرسید.
-تنها زندگی می‌کنی؟
-انتظار داری با چه کسی زندگی کنم؟
-خوانو...
مهبد اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند.
-نمی‌دانم! نمی‌دانم کجا هستند!
نیوان هر لحظه بیشتر از رفتارهای این پسر شوکه میشد. چه راحت از نبود خوانواده‌اش صحبت می‌کند.
-زندگی غم انگیزی داری!
-من!؟ ولی زندگی من که عالی است! هم سقفی بالای سرم هست و هم سالم هستم. تازه می‌توانم خرج خود را در بیاورم.
-تو به این چیز ها قانع هستی؟
-خب اگر من قانع نباشم، چه می‌شود؟ زندگی دیگری نصیبم می‌شود؟

نیوان ساکت شد و تا تمام شدن شام چیزی نگفت.
-خب! مثل اینکه باران هم بند آمده است! از لطف تو ممنون هستم! امیدوارم یک روز بتوانم محبت تو را جبران کنم.

بعد از جایش بلند شد و به سوی در رفت.
-کجا می‌روی؟
-می‌دانم که دیر وقت است و هوا تاریک شده است، اما باید بروم کارهای زیادی دارم که انجام دهم. از طرفی هم نمی‌خواهم بیش از این مزاحمت باشم.
-مگر من خواستم جلوی تو را بگیرم؟ خواستم بگویم قبل از رفتن کف زمین و گلیم را تمیز کنی!
نیوان خندید. این پسر و شوخی‌هایش عجیب به دلش می‌نشست.
-پسر شوخ و بامزه‌ای هستی! شوخی‌هایت به دلم می‌نشینند!
خواست در را باز کند ولی مهبد قفل را از روی زمین برداشت و در را قفل کرد.
-چه می‌کنی!؟
-چرا فکر می‌کنی که من با تو شوخی می‌کنم؟ من کاملا جدی هستم و هیچ دلیلی برای شوخی کردن با تو نمی‌بینم! با کفش‌های گلی‌ات خانه‌ام را کثیف کردی! در ضمن تو خ*را*ب کاری‌هایت را درست کن هیچ نیاز به جبران نیست.
بعد سطلی آب با یک دستمال به دست نیوان داد.
چشمان نیوان گرد شدند. اویی که تا بحال حتی صورتش را هم خدمتکارهایش می‌شستند باید زمین را طی می‌کشید.
-بهتر است این گستاخی را تمام کنی! من جانشین امپراطور هستم. تمام کارهایم را خدمتکارهایم انجام می‌دهند، بعد از من می‌خواهی کف کلبه‌ات را طی بکشم؟
مهبد با جشمان دریده‌اش به نیوان نگاه کرد.
-مانند اینکه باورت شده است که شاهزاده هستی! درضمن گستاخ تو هستی که کلبه‌ام را کثیف کردی و طوری صحبت می‌کنی که گویا از تو خواهش کردم خانه‌ام را تمیز کنی!
من از تو خواهش نکردم! بلکه به تو دستور دادم!
میوان درمانده نگاهش می‌کند. حتی کویات هم تا به حال به او دستور نداده است. مثل اینکه امروز قرار است چیزهایی را تجربه کند که تا به حال تجربه نکرده است.
-اگر به تو پول بدهم چه؟
بعد دستش را در جیبش کرد ولی کیسه سکه‌هایش را ندید.
-چه شد؟ تو که می‌خواستی با پولت مرا بخری! پس چه شد؟ آهی در بساطت نداری؟ وضع تو که از من هم بد تر است.
بعد هم پوزخندی به نیوان که از حرص می‌جوشید زد.
-بهتر است کارت را هر چه زود تر شروع کنی.
نیوان درمانده و مستاصل به سطل و دستمال نگاه کرد. ناچار روی زمین زانو زد.

-اول باید گلیم را تمیز کنی و بعد جمعش کنی تا کل زمین را بتواتی طی بکشی!
نیوان دستمال را بر روی گلیم کشید سعی کرد گل‌های رویش را پاک کند.
-این که نشد کار! باید محکم تر بسابی.
نیوان ل*ب می‌گزد تا چیزی به این پسر بچه‌ی سرتق نگوید.
-این دیگه چه وضعی هست؟ گل‌ها را پخش نکن!
-می‌شود کم تر به من دستور بدهی؟
-خیر!
بعد هم با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. از این که حال نیوان مغرور را گرفته بود سرمست شده بود.
نیوان از حرص چشم‌هایش را می‌بندد.
-الان که وقت خواب نیست! بهتر است کارت را تمام کنی!
نیوان دستمال را محکم روی کف زمین کشید...
***
-این هم صید امروز!
-این هم حقوق این هفته‌ات!
مهبد سکه‌ها را از دستش گرفت و در دل بابت برای خساست رعیش برای او تاسف خورد. حقوقی که هر هفته به کارگرانش می‌داد معادل درآمد یک روزه‌اش بود. حیف که همین کار را هم به زور پیدا کرده بود و اگر این کار را هم از دست بدهد دیگر حتی چیزی برای خوردن هم ندارد.
بعد از خرید کمی سبزی و میوه به سمت کلبه‌اش راه می‌افتد. دیگر از این زندگی فلاکت بارش خسته شده بود.
تا کی باید برای چند سکه از صبح تا شب کار کند و شبش را در آن کلبه بگذراند؟
نگاهش را به در آن کلبه می‌دوزد. با اینکه کوچک بود، با اینکه کلنگی بود، با اینکه وسایلش کهنه بود، با اینکه در آن تنهایی زندگی می‌کرد، ولی همین کلبه‌ی کوچک عجیب به دلش می‌نشست! آرامشی را که در این کلبه‌ی کوچک دارد حتی در قصر هم نمی‌تواند داشته باشد!
پوزخندی به فکرش زد؛ طوری حرف می‌زند که گویا قصر را دیده است! او را چه به قصری که فقط یک بار دیوارهای سفید و طلایی‌اش را دیده بود؟ به قصری که حتی نمی‌توانست خدمتکار آن قصر باشد!
به داخل کلبه رفت و نگاهی به کف کلبه انداخت. واقعا آن مرد که حتی اسمش را نمی‌دانست نازک نارنجی و حساس بود!
حتی از پس طی کشیدن هم برنمی‌آمد.

کل کف چوبی کلبه لکه انداخته بود و هنوز گل‌ها روی آن دیده می‌شد. خریدهایش را روی زمین می‌اندازد و بدون عوض کردن لباس‌هایش روی گلیم دراز کشید و چشمانش را بست.
امروز روز خیلی سختی را پشت سر گذاشته بود. صبح در بازار حصیرها را فروخته بود و بعد به سمت

دریا برای ماهی گیری رفته بود. و حالا برای اینکه از گرسنه‌گی نمیرد باید چیزی برای خوردن درست کند.
از جایش بلند شد تا کمی به وضع کلبه سر و سامان دهد که ناگهان چشمش به لباس‌های دخترانه‌اش خورد.
کسی نبود که او را در خانه‌اش ببیند. پس چرا در خانه‌اش خود واقعی‌اش نباشد؟ مگر دوست ندارد که مانند بقزه دخترها باشد؟ پس چرا در خلوت خود همان گونه که دوست دارد نباشد؟
بقچه را باز کرد و لباس حریر صورتی رنگ را بیرون کشید.
لباس ساده و بلندی بود ولی مهبد عاشق این لباس بود.
جلوی آینه کوچکش رفت. به گمان که این لباس کمی برایش کوچک شده است. کلاهش را بر می‌دارد و خرمن بلند موهایش دورش را فرا می‌گیرد.
لبخندی می‌زند! چند وقت است که فرصت و بهانه‌ای برای لبخند زدن نداشت؟ مدام باید اخمو عبوس باشد تا کسی سوءستفاده‌ای نکند. اما در این کلبه آرامش بخشش می‌تواند لبخند بزند، موهایش را باز بگذارد و لباس مورد علاقه‌اش را بپوشد.
چرخی زد و دامن لباس حرکت کرد و باد در موهایش رقصید.
-خانم!
مهبد شوکه می‌ایستد و از داخل آینه به صورت نیوان که صدایش می‌زد نگاه کرد. همین را کم داشت! حالا این مسر حتما او را تحویل سربازهای امپراطور می‌دهد و معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آورند.
-خانم! من دنبال یک پسر به اسم مهبد که اینجا زند...
مهبد به طرف نیوان برگشت و نیوان شوکه نگاهش کرد.
-تو... تو...دختر هستی؟!
مهبد دستپاچه شده بود. نمی‌دانست چگونه خود را تبرعه کند! سعی کرد خونسرد باشد تا کار را بیش از این خ*را*ب نکند. صدایش را نازک و دخترانه کرد.
-خب! معلوم هست که دختر هستم! شما چه کسی هستید؟
-تو مهبد نیستی؟
مهبد سرش را تکان داد.
-خیر! مهبد چه کسی هست؟

نیوان لحظه‌ای در فکر فرو رفت. یک جای کار می‌لنگید. یک دختر در خانه مهبدی که تنها زندگی می‌کرد وجود داشت که از قضا چهره‌اش شباهت زیادی به مهبد داشت و گواه از این که این دختر همان مهبد است می‌داد.
پس این یعنی یا مهبد یک دختر است، یا این دختر یک پسر است و این یک جرم بزرگ است.
-اگر راستش را به من بگویی، قول می‌دهم نگذارم مجازاتت کنند.
-چه می‌گویید؟ اینجا خانه‌ی من هست و شما بدون اجازه به خانه‌ی یک دختر وارد شده‌اید!

-اما اینجا که خانه‌ی مهبد، دوست من هست!
-چه کسی گفته است که من دوست تو هستم؟
-پس قبول می‌کنی که مهبد هستی!
مهبد از رو دستی که خورده بود با حرص به نیوان نگاه کرد.
-انکار نکن! وقتی وارد کلبه میشدی تو را دیدم!
عجب کاری کرد که این مرد را در خانه راه داد. البته این مهبد نبود که او را در خانه راه داد. بلکه نیوان با پررویی تمام وارد کلبه‌اش شد و از آن موقع دردسرهای زیادی را برای مهبد به ارمغان آورد.
-تو از من چه می‌خواهی؟ وقتی در زیر باران بودی به تو پناه دادم، ولی تو می‌خواهی مرا در دردسر بیاندازی؟ اصلا حالا برای چه باز به اینجا آمده‌ای؟ اصلا من حتی اگر یک دختر در ظاهر پسر هم باشم هیچ ارتباطی با تو ندارد! بهتر است هر چه سریع تر اینجا را ترک کنی!
-به من پناه دادی؟ بله! به من پناه دادی اما بعد مجبورم کردی که کف این اتاقک را طی بکشم! من آمده بودم از تو تشکر کنم چه می‌دانستم که تو یک روباه مکار هستی و اگر به اینجا بی‌آیم دست تو رو خواهد شد؟ درست است! دختر بودن تو هیچ ربطی به من ندارد، اما فکر کنم به سربازان امپراطور ربط داشته باشد!
بعد هم نمایشی عقب گرد کرد تا از در خارج شود که مهبد از بازویش گرفت. نیوان لبخندی زد؛ می‌دانست که تین دختر سرتق و زیبا هرگز نمی‌گذارد او از در خارج شود چون فکر می‌کرد خارج شدن نیوان از در مصادف با بدبختی‌اش است.
در حالی که مهبد نمی‌دانست سرنوشت خواب‌های دیگری برای او دیده است!

-نرو!
-هنوز هم به من دستور می‌دهی؟
مهبد راهی جز التماس کردن نمی‌دید. اگر این غرور مسخره‌اش را کنار نگذارد در دردسر بدی می‌افتد و بیشتر عمرش یا شاید هم تمام عمرش را باید در سیاه چاله می‌گذراند.
-خواهش می‌کنم! هر چه که بخواهی به تو می‌دهم! خواهش می‌کنم راز مرا به کسی نگو!
نیوان پوزخندی می‌زند.
-هر چه که بخواهم به من می‌دهی؟ جالب است! تو چه چیزی داری که به من بدهی؟
نیوان نگاهش را در اطراف چرخاند.
-می‌خواهی این گلیم کهنه را به من بدهی؟ یا آن متکای قدیمی را به من می‌دهی؟ یا اصلا این کلبه چوبی ۲۰ متری که سقفش چکه می‌کند را به من بخشش می‌کنی؟
تحقیر تمام وجود مهبد را فرا می‌گیرد! باز هم تحقیر شد! باز هم با تمام وجودش حقارت را حس کرده بود.
با خودش عهد بست که یک روز تمام این حقارت‌ها را جبران خواهد کرد.
نیوان با حالت موشکافانه به دختر زیبای مقابلش چشم دوخت.

-اصلا از کجا معلوم که این کلبه برای خودت هست؟
مهبد مصرانه به نیوان نگاه کرد. نباید به همچین ادمی که قصدش تحقیرش هست بفهماند که از حرف‌هایش دلگیر شده است. باید کار همیشگی‌اش را انجام دهد.
-چرا دلت می‌خواهد مرا تحقیر کنی؟
-من تحقرت نکرده‌ام! اتفاقا دلم می‌خواهد از این وضع نجاتت دهم!
-البته که هیچ‌کس توان تحقیر کردن مرا ندارد. در ضمن مگر وضعیت من چگونه است؟ من که در فلاکت به سر نمی‌برم که تو بخواهی مرا نجات دهی!
نیوان هر لحظه که بیشتر این دختر را می‌شناخت بیشتر شگفت زده میشد.
-یعنی از وضع زندگی‌ات راضی هستی؟ فکر می‌کنی که در فلاکت نیستی؟ به نظرت خوشبختی زندگی کردن در این کلبه کوچک و کلنگی است؟ تو خوشبختی را در صبح تا شب ماهی گیری کردن می‌بینی؟ خوشبختی از نظر تو به این معنی است که در نقش یک پسر زندگی کنی ؟ رو شدن دستت مگر فلاکت به حساب نمی‌آید؟
-تو به این چیز ها بدبختی می‌گویی؟
-اصلا از نظر تو بدبختی و خوشبختی چه چیزی هستند؟

-اینکه محتاج تو نیستم، خوشبختی به حساب نمی‌آید؟
نیوان سر تکان داد. بحث با این دختر پسر نما فایده نداشت.
از طرفی، باید این دختر را در نزدیک خود نگه دارد. چرایش را نمی‌دانست! نمی‌دانست چرا اینقدر با شور و شعف به این دختر زیبا نگاه می‌کند؟ او که اینگونه نبود و هیچ دختری در نظرش جذاب نبود. حالا این دختر ۱۵ ساله که معلوم نبود کیست توجه او را به خود جلب کرده است.
-تو قرار نیست زیر دین کسی باشی! راستش می‌خواهم یک کار خوب برایت پیشنهاد دهم. اگر قبول کنی هم جای خواب و هم غذا داری! دست مزد زیادی هم دارد. درضمن می‌توانی در ظاهر دختر باشی!
مهبد با تعجب نگاهش کرد. این مرد چگونه همچین پیشنهاد خوبی به او که هنوز یک روز از شناختنش نگذشته است می‌دهد؟
شاید هم نیوان او را سر کار گذاشته باشد! حتما می‌خواهد تلافی وقتی را که مجبورش کرد طی بکشد را سرش دربیاورد.
مهبد با موشکافی به نیوان که منتظر جوابش بود نگاه کرد. چشمانش را ریز کرد و پرسید.
-این چه کاری است که به من پیشنهاد می‌دهی؟ چرا خودت این کار را قبول نمی‌کنی؟ معلوم است که وضعیت مالی تو از وضع من هم خ*را*ب تر است.
نیوان با سرگرمی به مهبد نگاه می‌کند. سربه‌سر گذاشتن این دختر را دوست داشت.
-خب! از کجا می‌دانی که من فقیر هستم؟
-از آنجایی که عقده این را داری که ثابت کنی شاهزاده هستی.

-عجب!
-حالا این کاری که می‌گویی چیست؟
-راستش من محافظ شخصی جانشین امپراطور هستم!
ولیعهد دنبال خدمتکار خصوصی برای خودش است و پیدا کردن فردی مورد اطمینان را به من واگذار کرده است.
مهبد پوزخندی به او می‌زند.
-پس چه شد؟ دیروز که خود ولیعهد بودی! حالا محافظ ولیعهد شده‌ای؟ چگونه به خود اجازه می‌دهی همچین جسارتی کنی و خود را در قالب چهره‌های معروف کشور جا بزنی؟
نیوان کلافه به مهبد نگاه کرد. بحث با این دختر فایده‌ای نداشت و اگر اینگونه ادامه می‌داد دخترک جسور به هیچ وجه قبول نمی‌کرد. نیوان تنها راهی که برای تسلیم کردن دخترک می‌دید زور بود!
-همان گونه دروغ می‌گویم که تو خود را پسر جا زدی! هویت دروغ می‌گویم چون تو تمام هویتت حتی خودت دردغی بیش نیستند. و حالا من از تو خواهش نمی‌کنم، به تو دستور می‌دهم به عنوان خدمتکار مخصوص ولیعهد به قصر بی.آیی.

-تو دستور می‌دهی؟ مگر تو چه کسی هستی؟
نیوان به چشمان مهبد نگاه کرد. گویا می‌خواست چشمانش را در مغز مهبد هک کند.
-به داخل بی‌آیید!
ناگهان در کلبه با صدای بدی بر روی زمین افتاد. دو سرباز سنگی طوری محکم در را باز کرده بودند که در کلبه شکسته بود. دو سرباز روبروی نیوان تعظیم کردند.
مهبد شوکه به روبرویش نگاه کرد. از این بد تر نمیشد! دو سرباز با نیزه‌های بلندشان و چکمه‌های گلی‌شان مقابل مهبد بودند و نیوان با پوزخند به مهبد نگاه می‌کرد.
مهبد با عصبانت داد زد.
-این دیگر چه کاری است؟ چگونه به خود اجازه داده‌اید که به خانه من بیایید؟ اصلا برای چه در کلبه را شکسته‌اید؟
-به هر حال تو قرار نیست بعد از این در اینجا زندگی کنی.
بعد رو به سربازهای سنگی کرد و گفت.
-این دختر قرار است خدمتکار شخصی ولیعهد شود. باید تا قصر همراهی‌اش کنیم!
سربازهای سنگی به سوی مهبد رفتند. مهبد ترسیده به سوی نیوان می‌دود و مانند گربه‌ای کوچک در پشتش پناه می‌گیرد.
سربازها متوقف شدند چون جرئت رفتن به سوی نیوان را نداشتند.
نیوان سرش را به سمت مهبد برمی‌گرداند تا او را از خود دو کند.
-ت...

اما تا نگاهش به چشمان مهبد افتاد نیرویی عجیب و قدرت‌مند مانع از این شد که حرفش را کامل کند.
آن شب به چشمان کشیده و سیاه مهبد دقت نکرده بود. اما الان... الان انگار همین چشم‌ها می‌خواستند او را جادو کنند.
نگاه نیوان جزء به جزء صورت مهبد را کنکاش می‌کند. ابروهای کمانی و دست نخورد و صورت سفیدش و موهای سیاه و بلندی که دور دخترک را گرفته بودند.
نگاه نیوان به پایین سر می‌خورد و روی ل*ب‌های سرخ و اناری مهبد ثابت می‌ماند. ل*ب‌های کوچک، سرخ و وسوسه کننده!
با صدای مهبد به خود می آید.
-مرا از دست این سربازهای سنگی نجات بده!
ابروهای نیوان بالا می‌پرد.
-سربازهای سنگی؟
مهبد سرش را به نشانه تاکید تکان می‌دهد.

-این‌ها مانند سنگ هستند. بدون پلک زدن به روبروی‌شان نگاه می‌کنند. مانند کوه راه می‌روند و اکثر مواقع اخم دارند. درضمن همه از حرف زدن با آن‌ها می‌ترسند.
نیوان سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. به سربازها نگاه کرد. مهبد حق داشت به آن‌ها سرباز سنگی بگوید.
رو به سربازها کرد.
-خودم می‌آورمش!
بعد از دست مهبد گرفت و به به سوی در کلبه کشید.
-ولم کن! مثل اینکه تو جدی گرفته‌ای! مرا کجا می‌بری!
بعد به سوی سرباز ها می‌گوید.
-دارد مرا می‌دزدد. کمکم کنید. ببینید، این مرد در روز روشن همچین جرمی انجام می‌دهد!
بعد تقلا کرد اما زور نیوان بیشتر از او بود و او را مانند پر کاه به بیرون کشید. سربازهای سنگی هم سنگ تر از همیشه او را نگریستند.
نیوان مهبد را به سمت یک اسب سفید کشید. بعد دستش را روی کمر مهبد گذاشت تا او را سوار اسب کند.
تا دست نیوان به کمر مهبد خورد مهبد سریع خود را عقب کشید.
-خودم می‌توانم!
بعد از افسار اسب کرفت تا سوارش شود اما به همین راحتی‌ها هم نبود. آخر مگر او چند بار سوار اسب شده بود؟
-صبر کن کمکت کنم!
مهبد به ناچار تسلیم شد. نیوان او را د آ*غ*و*ش گرفت و روی اسب گذاشت. بعد در یک حرکت خود هم

سوار اسب شد و مهبد از مهارت او شگفت زده شد. برای اینکه ضایع نشود گفت.
-دیدی که چه راحت سوار اسب شدم! کار خیلی سختی بود ولی من به تنهایی از پسش برآمدم!
نیوان پوزخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد. این دختر متکبر تر از این حرف‌ها بود. تا به حال هیچ دختری مانند او ندیده بود. تمام دخترهای دور و اطرافش پر از ناز و عشوه و خجالتی بودند. این دختر، تمام تصوراتش از زن‌ها را بهم ریخته بود.
دستانش را از کنار مهبد عبور می‌دهد و افسار اسب را در دست می‌گیرد، به طوری که مهبد در بغلش قرار می‌گیرد. که مهبد اعتراض گونه می‌گوید.
-هیییی! تو دیگر داری پررو می‌شوی! این دیگر چه وضعیتی است.
نیوان اخم‌هایش را در هم می‌کشد و به مهبد نگاه می‌کند.
-درست بنشین! در غیر این صورت از اسب بر روی زمین خواهیم افتاد.
مهبد خواست دهن باز کند اما نیوان انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت روی بینی‌اش می‌گذارد.

نگاه مهبد به چشمان پر جذبه نیوان افتاد. ابهت نگاه نیوان باعث شد که برای اولین بار در عمرش از کسی اطاعت کند.
بنابراین آرام سر جایش نشست.
البته خودش آرام بود. قلبش بخاطر این همه ن*زد*یک*ی به یک پسر بی‌محابا به س*ی*نه‌اش می‌تپید.
گویا می‌خواست س*ی*نه‌اش را بشکافت و به بیرون بیاید.
اسب به قصر سفید و مجلل نزدیک شد و مهبد متعجب رو به نیوان کرد.
-تو واقعا مرا به قصر آورده‌ای؟
لحظه‌ای مهبد از نگاه جدی نیوان دستپاچه شد.
-چرا فکر می‌کنی که تو را برای گشتن در شهر سوار اسب کردم؟
مهبد با نازی که از او بعید بود پشت چشمی برای نیوان نازک می‌کند.
-جدا محافظ ولیعهد هستی؟
-به زودی می‌فهمی من چه کسی هستم.
بعد بی‌توجه به مهبد به سوی دروازه قصر می‌رود و در کمال تعجب دربانان در مقابل نیوان تظیم کردند.
سپس در را برایش باز کردند.
مهبد زیر ل*ب زمزمه می‌کند.
-پس من چه؟
-شما لطفا با من بیاید.
مهبد با شنیدن صدای زمخت سرباز سنگی پشتش راه می‌افتد. بعد با هم به سوی دروازه بزرگ قصر می‌روند.
دربان در را برای سرباز باز می‌کند و سرباز به داخل می‌رود.

تا مهبد می‌خواهد پا به داخل قصر بگذارد، دربان با تحکم می‌گوید.
-کجا می‌خواهی بروی؟ دلت رفتن به سیاه چاله را می‌خواهد؟
مهبد با بهت به دربان نگاه می‌کند.
-ولیعهد، دستور دادند ایشان به قصر بیایند.
دربان بدون گفتن کلمه‌ای عقب می‌کشد و مهبد وارد قصر می‌شود.
یعنی ولیعهد می‌دانست که او به عنوان خدمتکار مخصوصش به قصر می‌آید؟
مهبد پا به داخل قصر گذاشت و دهانش از دیدن آن همه شکوه و جلال باز ماند. واقعا حاضر بود کلبه را با اینجا عوض نکند؟ نه اصلا هم اینگونه نبود. او عاشق قصر شده بود. تا به حال فکر می‌کرد کلبه‌اش آرانش بخش است اما این قصر خود آرامش است.
مهبد از اینکه قرار بود در همچین جایی زندگی کند در پو*ست خود نمی‌گنجید. چقدر از آشنایی با نیوان ناراحت بود و او را مایه دردسر می‌دانست! حالا مین نیوان او را به جایی آورده بود که در خوابش هم نمی‌دید.

انواع و اقسام گل‌ها و درختان سر به فلک کشیده، پیاده‌رویی با سنگ‌ریزه‌های سفید و نیمکت‌هایی که در سراسر باغ بودند.
مهبد پشت سر سرباز به راه افتاد. هر چه‌قدر بیشتر در قصر راه می‌رفت، تعجبش هم بیشتر از قبل میشد.
ساختمان بزرگ طلایی و سفید و نماکاری زیبایش چشم هر بیننده‌ای را به خود خیره می‌کرد.
در باغ اصلی قصر خدمت‌کارهای زیادی در رفت و آمد بودند. این‌همه خدمت‌کار برای چه بودند؟
سرباز سنگی به سوی یک راه تنگ و تاریک رفت و مهبد هم مانند یک جوجه اردک به دنبالش رفت. بعد از عبور از راه‌روی تنگ و مخوف به چند در چوبی و قدیمی رسیدند. سرباز سنگی به سوی یکی از درها رفت و آن را محکم کوبید.
در باز شد و زنی مسن که لباس خدمت‌کارها را داشت در را باز کرد.
-چه می‌خواهی؟
سرباز سنگی به مهبد اشاره کرد.
-این دختر، به عنوان خدمت‌کار مخصوص ولیعهد انتخاب شده است. کارهایش را تمام و کمال به او یاد بده. در ضمن ولیعهد دستور دادند خدمت‌کار جدیدشان در پشت اتاق خودشان اقامت کنند.
زن خدمت‌کار با تعجب به مهبد نگاه کرد.
-اما قانون قصر می‌گوید که خدمت‌کارها جز انباری‌های قدیمی قصر نباید در جای دیگری زندگی کنند! ولیعهد مطمئن هستند که این دختر می‌تواند از پس کارهای قصر بر بیاید؟
مهبد با کنجکاوی به اطرافش نگاه می‌کند. عجب! پس این‌جا انباری سابق قصر است که حال اتاق خدمت‌کاران شده است.
-بهتر است از دستور ولیعهد اطاعت کنید!

بعد هم به سوی باغ اصلی قصر حرکت کرد. مهبد از رفتار سرباز بهت‌زده شده بود. با این‌که آن زن یک خدمتکار بود، نباید با او این‌گونه صحبت می‌کرد.

-بیا داخل.

مهبد پشت سر زن وارد شد. یک اتاق خیلی بزرگ که کفش فقط یک گلیم بود. چند خدمتکار هم روی گلیم نشسته بودند.

-این‌جا چند تا اتاق هست که برای خدمتکارها هستند و چندین خدمتکار در یک اتاق زندگی می‌کنند. درستش هم این بود که تو هم این‌جا زندگی کنی اما ولیعهد می‌خواهند تو پیش خودشان باشی!

زن یک دست لباس که مانند لباس خودش بود به مهبد داد.

-این لباس‌ها را بپوش! البته خدمتکارها فقط برای خواب و برای دو ساعت استراحت روزانه به اتاق‌شان می‌روند.

وظایف خدمتکارها خیلی سخت است. خدمتکارهای عمومی لباس می‌شویند، آشپزی می‌کنند، ظرف می‌شویند و نظافت می‌کنند؛ که البته شانس به تو رو کرده است و خدمتکار مخصوص ولیعهد شده‌ای! خیلی‌ها آرزو دارند ایشان را ببینند.

مهبد لباسش را با لباسی که زن به او داده بود عوض کرد؛ بعد هم زن تمام کارهایش را برایش توضیح داد. در کل کار خاصی نباید می‌کرد.

-بیا اتاق ولیعهد را نشانت دهم. از امروز باید کارت را شروع کنی. مراقب رفتارت هم باش و کارهایت را درست انجام بده.

مهبد سری تکان داد و به دنبال زن روانه شد. زن از در بزرگ و کنده‌کاری‌شده قصر داخل قصر شد.

مهبد با شگفت به اطرافش نگریست. داخل قصر حتی از بیرونش هم قشنگ‌تر و مجلل‌تر بود.

راهرویی بزرگ و طویل که فرش قرمزی پهن کرده بودند و در گوشه‌های دیوار مجسمه‌های زیرخاکی و گران‌قیمت به چشم می‌خورد. تابلوهای زیبا و نفیس ابریشمی روی دیوارهای گچ‌کاری شده به چشم می‌خورد.

سرتاسر سالن پراز درهایی بود که رویشان با نقش‌های مختلفی کنده‌کاری شده بود. انتهای سالن یک در بود که از همه درها بزرگ‌تر بود و پله مارپیچی که به طبقه‌های بالا منتهی می‌شد.

از پله‌ها بالا رفتند. طبقه دوم هم شبیه طبقه اول بود. زن به سوی یکی از اتاق‌ها رفت.

-این‌جا اتاق ولیعهد هست. به داخل برو! یادت باشد که رفتارت باید مودبانه باشد.

مهبد سری تکان داد و با هیجان در زد. کنجکاو بود ولیعهد را ببیند. یعنی ولیعهد چه شکلی‌ست؟

-بیا داخل!

مهبد در را باز کرد و آرام و محجوب وارد اتاق شد. در باز شد و مهبد مردی جوان دید که پشت به او ایستاده بود. سرش را به زیر انداخت.

-درود بر شما!

مرد آرام به سمتش برمی‌گردد و مهبد سعی می‌کند به حس کنجکاوی‌اش غلبه کند و سر به زیر بماند.
-سرت را بلند کن.
مهبد با دستور مرد سرش را بالا می‌آورد و با دیدن شخص مقابلش خشک می‌شود.

نیوان در لباس ولیعهدی روبه‌رویش ایستاده بود و با نگاه پر نفوذش به مهبد نگاه می‌کرد. مهبد برای اولین‌بار در زندگی‌اش دست و پایش را گم می‌کند. نیوان واقعاً ولیعهد بود؟
به آنی به یاد رفتارش با نیوان افتاد. با او آن‌گونه صحبت کرد و مجبورش کرد کف کلبه را طی بکشد.
حتی وقتی نیوان هویتش را به مهبد گفت، مهبد او را به تمسخر گرفت.
-خب! حالا از شغل جدیدت راضی هستی؟
نیوان بعد از اتمام جمله‌اش یکی از ابروهایش را بالا داد و سوالی مهبد را نگاه کرد.
-بله!
نیوان کمی جلوتر آمد.
-اوم! همین؟! تا همین چند ساعت پیش که یک لحظه هم از حرف زدن دست نمی‌کشیدی!
مهبد هول می‌شود و سعی می‌کند رفتارش را ماست‌مالی کند.
-من؟! من تا به حال اصلاً حرف نزده‌ام!
قهقهه نیوان به آسمان می‌رود و مهبد تازه می‌فهمد که چه گفته است!
-خوب است! پس تازه زبان وا کرده‌ای!
مهبد با حرص به نیوان نگاه کرد. حیف که فهمیده بود او چه کسی هست و دیگر نمی‌توانست جواب دندان‌شکنی به او دهد.
نیوان با سرگرمی به دختری که از حرص قرمز شده بود نگاه کرد. پیش این دختربچه می‌توانست کمی از این جلد سفت و سختش بیرون بیاید. چرایش را نمی‌دانست! نمی‌دانست این دختربچه چه چیزی داشت که او از سر به سر گذاشتنش ل*ذت می‌برد.
-بسیار خوب بچه جان! باید به پیش امپراطور بروم و تو باید مرا همراهی کنی!
مهبد بی‌توجه به جمله دومش حق به جانب می‌گوید:
-بچه جان! اما من بچه نیستم! درضمن اسم هم دارم!
-اما من ولیعهد هستم و می‌گویم که اسم تو بچه جان هست!
-ولی من مهبد هستم!
-مهبد یک نام پسرانه هست!
-ولی این اسم من است.
-من کاری به اسمت ندارم! تو بچه جان هستی!
مهبد خواست د*ه*ان باز کند که نیوان چندبار انگشت اشاره‌اش را در هوا چرخاند.
-نکند باز هم می‌خواهی از دستور من سرپیچی کنی؟!

مهبد ل*بش را گ*از گرفت تا چیزی به او نگوید. نمی‌خواست این کار خوب را از دست بدهد. اصلاً اگر ولیعهد از او عصبانی شود ممکن است طور دیگری او را مجازات کند.

پس به کشیدن جیغ خفه‌ای در وجودش اکتفا می‌کند.
نیوان از اتاق بیرون می‌رود و مهبد هم به دنبالش روانه می‌شود.
مهبد تا دیروز حای فکر نمی‌کرد که روزی به قصر بیاید! چه برسد به این‌که به ملاقات امپراطور برود.
نیوان در می‌زند و مردی با صدایی خشن اجازه ورود می‌دهد.
مهبد در را برای نیوان باز کرد و کمی خم شد. نیوان داخل شد و مهبد هم با فاصله زیادی از او وارد اتاق بزرگ و مجلل کویات شد.
مردی مسن با لباس سلطنتی مخصوص امپراطور روی صندلی که کنده‌کاری‌های زیبایی داشت نشسته بود.
مهبد کنار در می‌ایستد و نیوان به سوی پدرش رفته و دست او را می‌بوسد.
-درود بر شما امپراطور! امیدوارم همیشه سلامت باشید!
-زنده باشی! بنشین!
نیوان روی صندلی می‌نشیند. کویات و نیوان مشغول صحبت درباره امور کشوری و سیاسی شدند. مهبد هم که چیزی از صحبت‌شان نمی‌فهمید خود را با تحلیل فضای اتاق سرگرم کرد.
-تو خدمتکار جدید هستی؟ تا به حال تو را ندیده‌ام!
مهبد با حرف کویات به خود می‌آید و سرش را پایین می‌اندازد.
-بله اعلیحضرت!
کویات سرش را تکان داد.
-سرت را بالا بیاور!
مهبد سرش را بلند کرد و کویات با دیدن چهره رازانا خشک شده به مقابل نگاه کرد. امکان نداشت! رازانای او مرده بود!
خودش بود که عشقش را کشت! آری! خود او بود که در هنگام عصبانیت عشق خودش را کشت. شاید اگر در آن روز خود را کنترل می‌کرد می‌توانست رازانا را به عنوان خواهرش به خاک بسپارد.
اما عصبانیتش به او غلبه کرد و او هاکان و رازانا را کشت. حالا پس از گذشت پانزده سال مجبور است بار سنگین عذاب وجدان را حمل کند.
حالا، رازانا مقابلش بود! درست مانند هجده سال پیش که برای اولین‌بار رازانای پانزده ساله را دیده بود.
همان موها، همان چشم‌های پاک و معصوم، همان نگاه، حتی هیکلش! حس می‌کرد خیالاتی شده است.
-رازانا! رازانای من!
بعد از جایش بلند شد و به سوی مهبد رفت.

-دلم برایت تنگ شده بود. خوشحالم که باز برگشته‌ای! من تو را خیلی رنج دادم، من از تو انتقام کار عمویم را گرفتم اما حال پشیمان هستم! من از این‌که همیشه فقط از دستت دادم ناراحت هستم.

نیوان و مهبد با تعجب به او که گویا کلماتش دست خودش نبود نگاه کردند.
-پدر! اتفاقی افتاده است؟
-بله! این دختر رازانای من هست! من دلم برای رازانایم تنگ شده بود، اما خودم او را کشتم.
بعد از تمام شدن حرفش دستانش را روی صورتش گذاشت و شروع به گریه کردن کرد.
نیوان با تعجب به کویات نگاه کرد. سال‌ها میشد که کسی حتی لبخند کویات را هم ندیده بود، اما حال امپراطور مغرور سامتایان در حال گریستن بود. مهبد هم با ترحم به کویات نگاه می‌کرد. او در ذهنش خیال می‌کرد که کویات یک دیوانه است.
ناگهان کویات دستش را بر روی قلبش می‌گذارد و خم می‌شود. نیوان پدرش را مورد خطاب قرار می‌دهد و به سویش می‌دود.
-مهبد! طبیب را خبر کن!
مهبد دستپاچه به بیرون اتاق می‌دود. اما یادش می‌آید که نمی‌داند طبیب قصر کجا هست.
-ا*و*ف! حالا من چه کنم؟ اگر بلایی سر امپراطور بیاید همه از چشم من می‌بینند!
کلافه نگاهش را در اطراف می‌چرخاند که نگاهش به یکی از خدمتکاران افتاد. مهبد به سویش می‌دود و با نفس‌نفس می‌گوید:
-طبیب قصر کجا هست؟ حال امپراطور بد شده است!
***
کویات دستش را بر روی د*ه*ان نیوان می‌گذارد.
-نه! او مهبد نیست. او رازانای من است! او نمرده است. باز هم به پیش من آمده است تا بگوید خواهر من نیست. او هنوز هم مرا دوس. ...
ناگهان چشمان کویات بسته می‌شود و نیوان درمانده داد می‌زند:
-پدر! پدر! پس این طبیب کجا مانده است؟
طبیب سراسیمه وارد اتاق کویات می‌شود.
-ولیعهد! لطفاً اتاق را خلوت کنید تا امپراطور را معاینه کنم.
-اما من باید پیش ایشان باشم.
-مرا به‌خاطر حرفم عفو کنید عالی‌جناب! اما ایشان باید در خلوت معاینه شوند.
نیوان به ناچار سری تکان می‌دهد و به بیرون می‌رود.

مهبد با کنجکاوی به نیوان نگاه کرد. دلش می‌خواست حال امپراطور را بپرسد ولی با دیدن چهره درهم و متفکر نیوان منصرف شد.

طبیب بعد از ساعتی بیرون آمد. مقابل نیوان ایستاد و مقابلش تعظیم کرد.
-عالی‌جناب! حال امپراطور خوب شد و به هوش آمدند، ولی باز هم احتمال سکته کردن را دارد. قلب‌شان هم ضعیف‌تر از قبل شده است. بهتر است استرس و تشویش را از ایشان دور کنید.
نیوان سری تکان داد.
-عالی‌جناب! اگر خواستید به پیش ایشان بروید، ملاقات را طولانی نکنید. زیرا برای سلامتی‌شان ضرر دارد.
-بسیار خب!
مهبد در را برای نیوان گشود و پس از ورود او خودش هم وارد شد و در راپشت سرش بست.
نیوان به سمت تخت سلطنتی کویات می‌رود.
-امپراطور، حال‌تان خوب است؟! چرا به یک‌باره حال‌تان بد شد؟
کویات به سختی ل*ب باز می‌کند و با صدایی که با درد همراه بود شروع به حرف زدن می‌کند:
-من دارم تاوان بدی‌هایی که به مردم و حتی به خودم کرده‌ام را پس می‌دهم! من در موقع جوانی، پر از حرص و طمع بودم.
ش*ه*و*ت باعث شد عشقم را از خودم دور کنم. من باعث شدم او از من متنفر شود. مسبب حال الانم کسی جز خودم نیست.
آن دختر خیلی شبیه رازانا است. قضیه عشق ناکام من را که می‌دانی؟ رازانا یک دختر داشت. ممکن است آن دختر همان دختر گم‌شده هاکان و رازانا باشد. اگر آن دختر تیارا باشد، باید او را بکشی!
-پدر! تو تا به حال به کسی بدی نکرده‌ای! مالیات‌ها را زیاد کرده‌ای اما کشورمان گسترده‌تر شده است.
چرا از من می‌خواهی دختر رازانا را بکشم؟ مگر به‌خاطر مرگ رازانا غمگین نیستی؟ حال چرا می‌خواهی دخترش هم بمیرد؟
-او دختر هاکان شاه مرحوم است. اگر بفهمد چه کسی هست، از ما انتقام می‌گیرد و ممکن است کشورش را پس بگیرد. سال‌ها به دنبال دختر هاکان و رازانا گشته‌ام تا او را پیدا کنم اما هیچ اثری از او نبود و بعد از آن ماجرا غیب شد.
اگر این دختر همان دختر باشد باید او را بکشی. با اینکه از عشق ناکامم غمگین هستم ولی از کشور گشایی‌ام ناراحت نیستم. قدرت و مقام از عشق مهم‌تر است.
-بسیار خب پدر، بهتر است استراحت کنید.
بعد از اتاق بیرون می‌آید و مهبد هم پشت سرش خارج می‌شود.

-غذایم را به اتاقم بیاور.
مهبد بعد از گفتن «چشم»ای از اتاق خارج می‌شود. نیوان کلافه دستش را زیر سرش می‌گذارد. چه‌گونه باید هویت واقعی مهبد را کشف می‌کرد؟
اگر مهبد همان تیارا باشد، او باید چه کند؟ چه‌گونه می‌تواند کشتن یک دختر پانزده ساله را به وجدانش تقبل

کند؟ پدرش را درک نمی‌کرد. با این‌که از آزار دادن عشقش و مردم رنج می‌برد باز هم نیوان را به کشتن ترغیب می‌کند.

در میان دو راهی بود. می‌دانست که پدرش باز هم عجولانه تصمیم گرفته است و بعداً پشیمان خواهد شد. ولی حال کویات مرگ دختر هاکان و رازانا را می‌خواست و تا به خواسته‌اش نرسد دست بر نمی‌دارد.

مهبد در را زد و نیوان اجازه ورودش را داد. مهبد سینی غذا را روی میز گذاشت و شروع به چیدن میز کرد، بعد عقب کشید.

نیوان یکی از صندلی‌های اتاقش را عقب کشید و روی آن نشست.

-تو شام خورده‌ای؟

-هنوز نه!

-بنشین!

مهبد با تعجب پرسید:

-برای چه؟

-که شام بخوریم.

-اما من که نمی‌توانم پیش شما غذا میل کنم.

-ولی چند روز پیش من مهمان تو بودم و با هم شام خوردیم.

مهبد به ناچار آرام روی صندلی نشست.

-غذایت را بخور.

-چشم.

قاشق را برداشت. حال که هویت واقعی نیوان را می‌دانست، پیش او معذب بود. نیوان به چهره معصوم مهبد نگاه کرد. او هرگز نمی‌توانست آسیبی به این دختر زیبا برساند. باید هر طور که هست مهبد را از چنگال پدرش نجات می‌داد.

-میز را جمع کن.

مهبد سری تکان داد و ظرف‌های کثیف را در سینی قرار داد.

بعد از بردن سینی به مطبخ پیش نیوان برمی‌گردد.

-تختم را آماده کن!

مهبد شوکه نگاهش می‌کند. این یکی را دیگر نمی‌توانست قبول کند. یعنی نیوان او را برای چیز دیگری به قصر آورده است؟

مهبد اخم می‌کند و انگشت اشاره‌اش را به سوی نیوان می‌گیرد.

-درست است که شما ولیعهد هستید و می‌توانید هر چیزی را که می‌خواهید به دست آورید، اما من نمی‌گذارم شما با اهداف شوم. ...

نیوان به وسط حرف مهبد می‌پرد:
-ذهن بسیار منحرفی داری! تخت مرا برای خواب آماده کن سپس به اتاق پشتی برو و خودت هم بخواب.
مهبد خجالت‌زده از تفکرش سرش را پایین می‌اندازد و تخت نیوان را آماده می‌کند. نیوان به خدمت‌کارش نگاه می‌کند. آخر چه‌گونه در مورد نیوان همچین فکری کرد؟
به لباسی که در تن مهبد بود دقت کرد. مانند تمامی خدمه، لباس فرم مخصوص خدمت‌کارها را پوشیده بود ولی همین لباس ساده که در قصر در تن خیلی‌ها بود، دخترک را دوست‌داشتنی‌تر کرده بود.
این‌که خدمت‌کارش یک شاهزاده از سانراب باشد، در فکرش نمی‌گنجید. به حتم حدس کویات نادرست است، چرا که امکان نداشت این دختر که تک و تنها در کلبه‌ای متروکه زندگی می‌کرد دختر هاکان شاه و ملکه رازانا باشد.
-راستی، پدر و مادر تو کجا هستند؟
مهبد دست از کار کشید و با خون‌سردی به نیوان گفت:
-نمی‌دانم.
بعد دوباره مشغول کارش شد.
-چه‌گونه نمی‌دانی؟ مرده‌اند؟
-نمی‌دانم! تا به حال آن‌ها را ندیده‌ام! از وقتی که چشم گشوده‌ام در خیابان‌ها و پس‌کوچه‌های شهر سرگردان بودم.
-یعنی چیزی از خوانواده و هویتت نمی‌دانی؟
-نه!
-چه‌گونه تا به حال توانستی که از پس خود بر بیایی؟
-خب! نمی‌دانم! راستش خود هم نمی‌دانم که چه‌گونه تا به حال خود را زنده نگه داشته‌ام!
نیوان سری به نشانه تفهیم تکان داد.
-کی به دنیا آمده‌ای؟
-من پدر و مادرم را نمی‌شناسم. کسی را هم نداشتم که هنگام متولد شدن پیشم باشد، چه‌گونه باید بدانم که کی پایم به این دنیای سیاه باز شد؟
-درست می‌گویی! پس یعنی تا به حال جشن تولد نداشته‌ای؟
مهبد از سوال‌های پی در پی نیوان خسته شده بود و نمی‌دانست که نیوان می‌خواهد با سوال‌هایش به کجا برسد. به هر حال مهبد ناچار بود که پاسخ نیوان را بدهد.
-نه، من تا به حال جشن تولد نداشته‌ام! البته نگرفتن جشن تولد یک چیز عادی برای مردم است. من شنیده‌ام که اشراف‌زادگان هر سال زادروز خود و عزیزان‌شان را جشن می‌گیرند، در حالی که بسیاری از مردم با داشتن پنجاه سال سن تا به حال جشنی نداشته‌اند.
-چی؟ چه‌گونه امکان دارد؟

-چی؟ چه‌گونه امکان دارد؟
-با پولی که اشراف‌زادگان برای تولدشان خرج می‌کنند، می‌توان آذوقه چند ماهه یک خانواده چهار نفره را تامین کرد.
مهبد به چهره متفکر ولیعهد جذاب نگریست. به نظر می‌آمد که باز هم می‌خواهد از مهبد سوال کند. از آن‌جایی که مهبد حوصله‌ی پرسش‌های نیوان را نداشت دست جنباند.
-با اجازه‌ی‌تان من مرخص می‌شوم!
-می‌توانی بروی!
نیوان آن شب تا صبح چشم روی هم نگذاشت. فکر دخترک چشم مشکی از ذهنش بیرون نمی‌رفت.
رفتارهای این دختر چه‌قدر عجیب بود! چه‌قدر مرموز بود!
از طرفی هم در فکر خواسته دور از جوان‌مردی پدرش بود.
نیوان حتی دلش نمی‌آمد به مهبد چپ نگاه کند. حال اگر مهبد تیارا باشد، چه‌گونه می‌تواند جان دختر را بگیرد؟
کلافگی تا صبح همدمش بود و خواب را از چشمانش ربوده بود. میان دوراهی مانده بود. باید میان پدرش و وجدانش یکی را برگزیند. تنها نور روشن در دلش، این بود که تیارا و مهبد یک نفر نباشند!
مهبد هم از پنجره اتاق کوچکش به گوشه‌ای از حیاط پهناور قصر زل زده بود و به آینده‌اش می‌اندیشید.
قرار است زندگی دیگر چه چیزی برایش رقم بزند؟
مهبد آهی می‌کشد و گذشته غمناکش را مرور می‌کند. از این‌که پدر و مادر نداشت ناراحت نبود. او که نمی‌داند حس داشتن پدر و مادر چه‌گونه است که اکنون به‌خاطر حس نکردن محبت‌شان غمگین باشد.
دستش را بر روی قلبش می‌گذارد. دلش برای مردی که حکم پدری را برایش داشت تنگ شده بود. شاید اگر او نبود مهبد این اسم پسرانه را هم نداشت. حتی ممکن بود در کوچه‌ها از گرسنگی جان بدهد و حال در قصر نباشد.
به درختان سر به فلک کشیده باغ نگاه کرد. قصر از آن‌چه که فکرش را داشت وسیع‌تر و مجلل‌تر بود. تا چند روز قبل حتی فکر نمی‌کرد که از آن کلبه کوچک به قصر امپراطوری بیاید.
***
مهبد چند تقه به در می‌زند و بعد از این‌که نیوان اجازه ورود می‌دهد، وارد اتاق بزرگ نیوان می‌شود.
-صبح‌تان بخیر عالیجناب! صبحانه آماده است و همه منتظر شما هستند که صبحانه‌شان را میل کنند.
نیوان سری تکان داد. مهبد پارچ آب و کاسه مسی را مقابل نیوان گذاشت و در شست و شوی صورتش به او کمک کرد.

نیوان پس از پوشیدن لباس سلطنتی‌اش که مهبد معتقد بود او را جذاب‌تر می‌کند به سمت تالار غذاخوری حرکت کرد.
از پله‌ها پایین آمدند و نیوان به سمت دری قهوه‌ای با کنده‌کاری زیبا رفت.

مهبد در را برای نیوان گشود و مانند همیشه بعد نیوان داخل سالن شد.
سالنی بزرگ با سقفی که کنده‌کاری‌های طلایی داشت. میز بزرگ با صندلی‌های زیبا در وسط سالن خودنمایی می‌کرد. خاندان سلطنتی دور میز بزرگ نشسته بودند و فقط بالاترین جایگاه میز و کنارش خالی بود که نیوان روی آن نشست.

-پس امپراطور کجا هستند؟

ملکه که مادر نیوان بود جوابش را داد:

-پدرت هنوز سلامتی کاملش را به دست نیاورده است؛ بنابراین در اتاقش غذایش را میل می‌کند.

دختری زیبا و فربه که کنار نیوان نشسته بود با ناز گفت:

-صبحانه خوردن بدون حضور گرم امپراطور مزه نمی‌دهد.

نیوان بدون هیچ حسی به آن دختر نگاه کرد و با لحن سردی پاسخش را داد:

-برای تو مزه نمی‌دهد، چون فقط پدر هست که فتنه‌ای مانند تو را دوست دارد.

ملکه معترض می‌شود.

-این چه طرز صحبت با همسرت هست؟ او دختر خاله‌ات هم هست. شایسته نیست که او را فتنه خطاب کنی!

ابروهای مهبد از تعجب بالا می‌پرد. پس نیوان ازدواج کرده بود. سوالی که برای مهبد پیش آمده بود این بود که چرا نیوان باید با تنفر به همسرش نگاه کند؟

حسی که داشت برای خودش هم ناشناخته بود. چرا از این‌که نیوان متاهل بود ناراحت شده بود؟ اصلاً این‌که نیوان این‌گونه با زنش حرف می‌زند، ربطی به مهبد دارد؟ پس بدون این‌که اجازه دهد بیش از این افکارش ذهنش را بخورند، مشغول سرو کردن صبحانه نیوان شد.

بعد از صبحانه، نیوان از جایش بلند شد و بعد از نیوان بقیه از روی میز بلند شدند. زن نیوان با ناز به سمتش رفت و از بازویش گرفت. نگاه مهبد میخ دست آن‌ها شد.

-نیوان! خیلی وقت است که باهم تنها نشده‌ایم! چه‌طور است که به اتاق من برویم.

بعد هم با چشمان خمار شده به نیوان نگاه کرد اما نیوان بی‌آنکه به چهره زیبای همسرش نگاه کند جوابش را می‌دهد:

-وقت کافی ندارم! باید به زمین‌های اطراف برای سرکشی بروم.

بعد هم دست دخترک را ول کرد و به سرعت از سالن دور شد.

-چه‌گونه ولیعهد را اغوا کرده‌ای که دیگر به پیش من نمی‌آید؟

-شاهزاده خانم، منظورتان چیست؟!

-منظورم را کاملاً واضح بیان کردم. گمان نکن که متوجه ر*اب*طه تو و نیوان نشده‌ام! خوب گوش کن، اگر یک‌بار دیگر خودت را به نیوان بچسبانی و برایش عشوه بیایی دستور می‌دهم آن‌قدر شلاقت بزنند که از صح*نه روزگار محو شوی!

بعد هم چشم غره‌ای به مهبد رفت. پس از زدن تنه‌ای به مهبد به سوی خروجی تالار رفت.
مهبد با یادآوری این‌که همراه نیوان نیست، با عجله از سالن خارج شد. اما به یک‌بار با شخصی برخورد کرد و روی زمین افتاد. سرش را بلند کرد و با دیدن پسری جوان یکه خورد.
با ترس به نیوان که بالای پله‌ها ایستاده بود و با جدیت نگاهش می‌کرد، نگریست.
علت ترسش را نمی‌دانست. او که هیچ‌کاری نکرده بود.
-خانم! حال‌تان خوب است؟
مهبد با صدای پسر به سویش برگشت و با دیدن لباس سلطنتی‌اش بیم برش داشت. حال تنبیه شدنش حتمی هست.
-خانم!
با صدای پسرک از فکر بیرون افتاد و هول لبخندی زد.
-بله! خوب هستم!
بعد بدون توجه به اطراف دست پسرک را گرفت و با کمکش از جایش برخواست.
-مهبد به اتاقم بیا!
-چشم!
پشت سر نیوان راه افتد. عصبانیت و خشم از راه رفتن نیوان کاملاً مشهود بود. این مهبد را می‌ترساند و باعث می‌شد فکر کند خطایی انجام داده است.
نیوان بدون این‌که منتظر باشد تا مهبد در را برایش باز کند خودش در را باز کرد. بعد از بازوی دخترک گرفت و وی را به داخل اتاق کشاند.
-ولیعهد! چه اتفاق. ...
تو دهنی که از دست نیوان خورد اجازه حرف زدن را از او گرفت.
-مگر نگفته بودم حق نداری با مردان صمیمی شوی؟ مگر خدمت‌کارها چندین‌بار به تو نگفته بودند که قوانین قصر اجازه نگاه کردن در چشم مردان را به تو نمی‌دهد؟
بعد فریاد کشید:
-مگر نگفته بودم؟
نگاه سرد مهبد و بی‌تفاوتی‌اش جری‌ترش کرد.
-جواب مرا بده!
-گفته بودید.
-پس چرا به روی شاهزاده سپنتا لبخند زدی؟ کدام قانون قصر به تو اجازه این‌که دستش را بگیری می‌داد؟
-من فق. ...
-چیزی نگو! حمام را برایم آماده کن.

مهبد سری تکان داد و به سمت گوشه اتاق رفت و در حمام شخصی نیوان را باز کرد. با دیدن داخل حمام چشمانش گرد شد. حمامی بزرگ با حوضی وسطش و چند شیر آب در گوشه حمام که زیرشان ظرفی گذاشته شده بود.

تا به حال حمامی به این مجللی ندیده بود؛ اصلاً حمام خصوصی ندیده بود. از وقتی به دنیا آمده بود در حمام عمومی زنان حمام کرده بود. خوبی حمام‌های زنانه به این بود که می‌توانست در راه آن‌جا لباس دخترانه بپوشد.

داخل حوض را پر از آب کرد و سپس هیزم‌های زیرش را روشن کرد تا آب گرم شود. سپس داخل حوض گلبرگ‌های رز ریخت و کمی شیر و عسل به آب افزود و در دلش به سوسول بودن ولیعهد کشور افسوس خورد.

-حمام آماده شده است؟

مهبد دستش را روی قلبش می‌گذارد و به نیوان که به یک‌باره وارد شده بود نگریست.

-بله جناب ولیعهد!

-هیزم‌ها را خاموش کن و تا وقتی حمام می‌کنم وسایل‌های من و خودت را جمع کن. قرار است برای سرکشی به زمین‌های بوجان اطراف برویم.

-چشم!

***

چند ساعتی بود که در کالسکه نشسته بودند و در راه بوجان بودند. مهبد به ذوق و اشتیاق از دریچه به بیرون نگاه می‌کرد.

برای اولین‌بار از پایتخت خارج شده بود. با این‌که اطرافش جاده‌ای خشک و خالی و بدون پوشش گیاهی بود، اما باز هم غنیمت بود.

نیوان با عذاب وجدان به دخترک که فارغ از دنیا بود نگاه می‌کرد. اگر مهبد می‌دانست که در این سفر نیوان چه بلایی می‌خواهد سرش بیاورد، هرگز این‌قدر خوشحال نمی‌شد. نیوان آهی می‌کشد. متاسفانه تنها راه نجات تیارا از چنگال کویات همین بود.

-عالی‌جناب! چرخ کالسکه خ*را*ب شده است!

نیوان سعی کرد خود را کنجکاو نشان دهد.

-چی؟ چه‌گونه؟

-نمی‌دانم! مثل این‌که پیچ چرخ خ*را*ب شده است. بهتر است از کالسکه پیاده شوید تا آسیبی نبینید!

نیوان و مهبد از کالسکه پیاده می‌شوند. نیوان با کلافگی ساختگی رو به سرباز سنگی می‌گوید.

-تعمیر چرخ چه‌قدر زمان می‌برد؟

سرباز سنگی که از خشم نیوان می‌ترسید با لکنت گفت:

-قربان! ما وسیله‌ای برای تعمیر کالسکه نداریم! از شهر هم خیلی فاصله داریم.

-پس چاره‌ای جز این‌که بقیه راه را با اسب بروم ندارم.
-ولی قربان. ...
-ولی، اما و اگر نداریم! من و تی... مهبد با هم به بوجان می‌رویم و در کاخ بوجان ساکن خواهیم شد. پس از تعمیر کالسکه به آن‌جا بیایید.
نفس عمیقی می‌کشد. کم مانده بود مهبد را با نام واقعی‌اش صدا بزند. بدون این‌که نظری از تیارا بپرسد یکی از اسب‌های کالسکه را برداشت و رویش زین گذاشت.
-بیا سوار شو.
-عالی‌جناب! امکان دارد اجازه دهید که من هم بین محافظها بمانم؟
-تو خدمت‌کار شخصی‌ام هستی و باید به هر جا که من می‌روم بروی.
تیارا بی‌خبر از همه‌جا با کمک نیوان سوار اسب شد. در هوای پاییزی اسب‌سواری دل‌پذیر بود.

نیوان از پشت به مهبد چسبید و او را در میان بازوان مردانه‌اش اسیر کرد. مهبد که از این‌همه نزدیک بودن به نیوان معذب شده بود لبان سرخش را گ*از گرفت.
نگاه نیوان روی ل*ب‌های نازک مهبد که بین دندان‌هایش گیر کرده بود ثابت ماند.
-به چه چیزی نگاه می‌کنی؟
با صدای مهبد به خودش آمد و به چشمان شب رنگ دخترک نگاه کرد.
-هیچ‌چیز!
اسب را تاخت تا از فکر دخترک بیرون بیاید. او ولیعهد بود! نباید با دیدن خدمتکار پانزده ساله‌اش اختیارش را از دست بدهد. او حتی این حس‌ها را به همسرش هم نداشت.
سرش را تکان داد تا شاید این افکار از سرش بیرون بیایند.
ناگه گیسوان بلند دختر به صورتش برخورد کرد. بوی گل‌های معطر بهاری را می‌داد. عطر موهای مهبد را استشمام کرد.
خیال مهبد او را در دنیایی دیگر می‌برد.
ناخودآگاه دستش بلند شد و روی مواج موهای مهبد نشست.
مهبد با حس دستی روی موهایش به عقب برگشت و با چشمان قرمز نیوان مواجه شد.
به یک‌باره مهبد حس ترس عجیبی کرد. نیوان امروز مانند همیشه نبود. عجیب و مرموز شده بود.
نیوان کنترل اسب را از دست داد و اسب رم کرد. پاهایش را بلند کرد و شیهه بلندی کشید. با شیهه بلند اسب مهبد ترسان جیغی کشید.
-نترس! آرام باش و مرا سفت بگیر.
نیوان مهبد را ب*غ*ل کرد و خیلی ناگهانی از اسب پایین پرید و مهبد را هم با خود به پایین کشید. بر روی زمین افتادند و چندبار غلط خوردند. اسب رم کرده با سرعت از آن‌جا دور شد.
مهبد با چشمان گرد شده به نیوان که رویش افتاده بود نگریست. خون به صورتش حجوم برد و خجالت

چه‌قدر وصف حالش بود.
ل*ب‌های‌شان مقابل هم بود و چشمان‌شان ر*اب*طه جدایی‌ناپذیری برقرار کرده بود. چشمان سرخ نیوان در ذوق می‌زد.
نیوان آهی کشید. حالا وقتش بود که به هدفش برسد.
لبانش را کمی جلوتر برد و چشمانش را بست.
مهبد شوکه شده بود و توان هیچ حرکتی نداشت.
نیوان صورتش را نزدیک مهبد کرد.

مهبد به خودش آمد و سعی کرد نیوان را عقب بکشد ولی بی‌فایده بود. نیوان به این راحتی‌ها دست بردار نبود!
نیوان عقب کشید و مهبد فکر کرد که نیوان دست از سرش برداشته است. تا خواست نفس راحتی بکشد، نیوان بی‌توجه به جیغ‌ها و ناله‌های مهبد با خشونت تمام کارش را انجام داد و این‌گونه بود که تلخ‌ترین و بدترین خاطره‌ی مهبد رقم خورد.
***
با خوردن نور خورشید چشمانش را گشود. کاش می‌توانست بیشتر بخوابد اما باید کارهای نیوان را انجام دهد. با کرختی تکان خورد تا از جایش بلند شود که ناگهان زیر دلش تیری کشید.
ناخواسته جیغی بلند کشید. چه بلایی سرش آمده است؟
به اطرافش نگاه کرد. در یک کلبه‌ی نقلی اما زیبا روی یک تخت خوابیده بود. به سختی و با درد از تخت بلند شد.
تمام اتفاقات شب پیش را به خاطر آورد که ای کاش حافظه‌اش را از دست می‌داد ولی آن خاطرات برایش یادآوری نمی‌شدند.
با دو دست بر روی سرش کوبید و روی زمین افتاد.
نیوان با شنیدن صدای افتادن یک نفر نگران در کلبه را باز کرد و با دیدن مهبد که گریه می‌کرد عذاب وجدان خوابیده‌اش قلقلکش داد.
تنها چاره‌ای که برای نجات مهبد داشت همین بود.
مهبد سرش را بلند کرد و با دیدن روی نیوان به سویش حجوم برد. دیگر حتی جانش هم برایش مهم نبود.
مهم نبود که نیوان چه بلایی سرش می‌آورد.
با مشت به س*ی*نه نیوان زد و با صدایی که به‌خاطر گریه گرفته بود گلایه کرد:
-چه‌طور توانستی؟ چه‌طور توانستی این‌کار را با من بکنی؟ من فقط پانزده سالم بود! تو زن داری، چه‌طور توانستی به خدمتکارت دست‌درازی کنی؟
نیوان با بی‌حسی ظاهری به تیارا نگاه کرد.
-تو یک خدمتکار بی‌خانواده هستی! حالا دختر بودن را برای چه می‌خواهی؟ دختری مثل تو نباید هم

دست نخورده بماند.
اشک در چشمان تیارا حلقه زد و با بهت به ولیعهد نگاه کرد.
-چه‌طور می‌توانی این حرف‌ها را بزنی؟ خودت زن داشتی! تمام دختران آرزوی‌شان هست که حداقل یک شب را با تو بگذرانند.
بعد سرش را گرفت و روی زمین نشست و با هق‌هق ل*ب زد:
-چرا؟ چرا من؟ چرا باید با من آن‌کار را می‌کردی؟
من این‌همه سختی کشیدم و خودم را جای یک پسر جا زدم تا اتفاقات دیشب برایم رقم نخورد! حالا تو... تو. ...
هر چه‌قدر که بیشتر می‌گذشت، مهبد بیشتر به عمق ماجرا پی می‌برد.
با یادآوری بلایی که بر سرش نازل شده بود جیغی کشید و با مشت روی پای خود کوبید.
نیوان او را از زمین بلند کرد.
-تو از این پس همسر من محسوب می‌شوی! بعد از رفتن به قصر تو را به عقد خودم در می‌آورم! من هم دوست ندارم زنم روی زمین بنشیند.

مهبد جیغی کشید.
-چه راحت صحبت می‌کنی! اصلاً می‌دانی که دیشب چه بلایی بر سر من آورده‌ای؟ تو تمام دارایی مرا از من گرفتی! تو دیشب تلخ‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام را رقم زدی!
حالا از این‌که زنت شوم صحبت می‌کنی؟
-دیشب هر چه که بود تمام شد! قرار است ازدواج کنیم و به یقین اتفاقات دیشب باز هم تکرار خواهند شد. یادت هم نرود که من ولیعهدم و قرار است همسر دومم شوی پس بهتر است خدایت را شکر کنی. هر کس دیگری که جای من بود بعد از تمام شدن کارش تنها در آن جاده ولت می‌کرد و غذای شغال‌ها می‌شدی!
مهبد بلندتر گریه می‌کند. دخترانگی و عفتش را که با زحمت حفظ کرده بود، نیوان با نامردی از چنگش در آورده بود. چیزی که مهبد را بیشتر عذاب می‌داد رفتار نیوان بود.
نیوان نه تنها از کرده‌اش پشیمان نبود، بلکه منت سر مهبد می‌گذاشت و این فشار خیلی بدی روی مهبد داشت. اصلاً برای نیوان مهم نبود که چه بلایی سر مهبد آورده است.
-بسیار خب! نمی‌خواهد گریه کنی!
مهبد به جای آرام شدن بی‌قرارتر شد و عذاب وجدان نیوان را هم بیشتر کرد. نیوان با ترحم به مهبد نگاه کرد و به او حق می‌داد که این‌گونه ناآرام شود.
مهبد از بس که جیغ کشید و زار زد که از شدت گریه بی‌هوش شد. نیوان با دیدن وضعیت مهبد برای بار هزارم بر خود لعنت فرستاد. او با این دختر سرسخت چه‌کار کرده بود؟
نیوان دیوانه شده بود. برای اولین‌بار در عمرش ترسیده بود. او از آه مهبد بیم داشت و خود را مصبب تمام مشکلات مهبد می‌دید.

کویات بود که باعث مرگ پدر و مادر مهبد شد و کاری کرد که او دور از مقام واقعیش زندگی کند. اگر حرص و طمع کویات نبود، مهبد به جای کلبه متروکه در قصر قدیمی سانراب به عنوان جانشین هاکان شاه زندگی می‌کرد.
دلش برای دخترک می‌سوخت. دختری که مدام تاوان پس می‌داد و سزای کارهای نکرده‌اش را می‌دید، ولی باز هم خودش را خوش‌بخت می‌دید. حالا برای این‌که زنده بماند و نفس بکشد باید این خواری و خفت را تحمل کند.
نیوان مهبد را ب*غ*ل می‌کند و از روی زمین بلندش می‌کند.

به سمت تخت می‌رود و مهبد را روی تخت می‌خواباند.
موهای دخترک را از صورتش کنار می‌زند و به چهره معصوم و ساده‌اش نگاه می‌کند. چشمانش را بست و کلافه آه کشید! سعی می‌کند با گفتن این‌که بعدها تمام سختی‌هایی که مهبد کشیده است را جبران می‌کند، خود را آرام کند.
کنار مهبد دراز می‌کشد و آن‌قدر به او می‌نگرد که خوابش می‌برد.
***
نیوان به مهبد که روزه سکوت گرفته بود نگاه می‌کند. برایش نگران بود. در این دو روز هیچ‌چیز نخورده بود و بعد از بی‌هوش شدنش حتی یک کلمه حرف نزده بود.
حالا هم در کالسکه بی‌هیچ حرفی به یک نقطه زل زده بود.
نیوان خود را مدام برای کارش سرزنش می‌کرد ولی این چیزها از درد مهبد کم نمی‌کرد. نیوان هم جسم و هم روح مهبد را آزرده بود و کاری را کرده بود که به هیچ‌وجه جبران‌پذیر نبود.
-جناب ولیعهد به قصر رسیده‌ایم!
نیوان سر تکان داد و از کالسکه پیاده شد. بعد از پیاده شدن نیوان، سرباز سنگی دستش را مقابل مهبد گرفت تا پیاده شود، ولی مهبد در عالم دیگری سیر می‌کرد.
-خانم! پیاده شوید.
مهبد با صدای زمخت سرباز سنگی از هپروت بیرون می‌آید و به دست دراز شده مرد نگاه می‌کند.
ناخودآگاه چهره مهبد مچاله می‌شود. به گمان که از تمام مردان متنفر شده بود. شاید هم از آن شب به بعد از مرد ها ترس داشت.
مهبد بدون این‌که دست مرد را بگیرد به زحمت از کالسکه پیاده می‌شود و به ناچار دنبال کابوس شب‌هایش به راه می‌افتد.
نیوان پایش را در سالن نگذاشته بود که همسرش عمید که منتظرش بود به طرف نیوان می‌دود و بدون توجه به اطراف، محکم او را به آغوشش می‌کشد.
حال که مهبد سیرت واقعی نیوان را دیده بود به عمید حق می‌داد که نسبت به حضور مهبد کنار نیوان حساسیت نشان داد. هر چه باشد به حتم عمید از ذات واقعی نیوان با خبر است و می‌داند که چه موجود

کثیفی است.
عمید نیوان را محکم در بغلش فشار می‌دهد ولی نیوان بدون هیچ احساسی به زنش زل زده بود و دستانش کنار بدنش آویزان مانده بود. مهبد پوزخندی به عمید که همچین مردی را دوست دارد می‌زند که از چشمان تیزبین نیوان دور نمی‌ماند.
-نیوانم! می‌دانی که چه‌قدر دوستت دارم؟
نیوان هیچ پاسخی نمی‌دهد. گویا که هیچ سوالی از او پرسیده نشده است. با این‌حال عمید دست بردار نبود.
-چرا این‌قدر دیر آمدی؟! دلم خیلی برایت تنگ شده بود! وقتی که شنیدم کالسکه‌تان در راه خ*را*ب شد بسیار نگران‌تان شدم.

عمید باز هم جوابی از جانب نیوان دریافت نمی‌کند. لبخند تلخی می‌زند. خودش این زندگی را انتخاب کرده بود پس نباید از نیوان گلایه‌ای کند! او حاضر بود در مقابل داشتن نیوان جانش را هم بدهد.
عمید سعی کرد خودش را نبازد. لبخند بی‌روحش را عمیق‌تر می‌کند.
-به نظر می‌رسد که خسته راه هستید. بهتر است به اتاق‌تان بروید و استراحت کنید.
بعد از تعظیم کوچکی جلوی نیوان به طرف اتاقش رفت و تلاش کرد که بغضش را نشکند. نیوان به سمت مهبد برگشت و نگاهش کرد.
دیگر مثل گذشته با یک صورت شاداب و بشاش، روبرو نبود. با یک چهره رنگ‌پریده طرف بود که لبان سرخش ترک برداشته بود و زیر چشمانش گود افتاده بود.
-من جلسه‌ای محرمانه با امپراطور دارم. تو هم بهتر است بروی استراحت کنی و چیزی بخوری. درباره ازدواج‌مان با او صحبت می‌کنم.
بعد بدون این‌که منتظر واکنش او باشد به سمت اتاق‌ها می‌رود. بعد از کسب اجازه داخل اتاق کویات می‌شود. با دیدن کویات که پشت به او روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید اخم در هم کشید.
-درود بر شما عالی‌جناب!
-درود بر تو پسرم!
نیوان اعتراضش را بر زبان می‌آورد.
-مگر دکتر به شما نگفته بود که پیپ کشیدن برای‌تان مضر است؟ پدر شما باید مراقب خودتان باشید.
کویات پیپش را خاموش می‌کند و با عصایش بلند می‌شود. با این‌که پیر و فرتوت شده بود باز هم ابهت و جذبه دوران قدیم را داشت.
-من که دیگر دارم اواخر عمرم را می‌گذرانم و به زودی دار فانی را وداع خواهم گفت؛ فقط یک نگرانی دارم، آن هم تیارا هست. اگر آن دختر پی به هویت واقعیش ببرد، قطعاً در دلش بذر کینه می‌کارد و علاوه بر این‌که سانراب را پس می‌گیرد، ضربه بزرگی به سامتایان هم می‌زند.
-من هم می‌خواستم در مورد تیارا با شما صحبت کنم.
کویات کنجکاو به د*ه*ان پسرش نگاه کرد تا تکلیف خواهر زاده‌اش را بداند.

-راستش تحقیقات ما تکمیل شد.
کویات با هیجان و مشتاق منتظر ادامه صحبت نیوان می‌شود.
-گمان شما درست بود! اسم واقعی آن دختر تیارا هست.
کویات با این‌که حدسش را می‌زد، ولی با این‌حال شوکه به نیوان نگاه کرد.
کویات در خود احساس غریب و عجیبی داشت. شباهت رازانا و تیارا غیر قابل انکار بود. وقتی به آن دختر نگاه می‌کرد انگار به رازانا نگاه می‌کرد.

کویات در خود یک حس مسئولیت در قبال تیارا حس می‌کرد. به هر حال تیارا دختر عشقش بود! که البته از نظر خونی، دخترک خواهرزاده‌اش بود. علاوه بر این‌ها کویات مصبب مرگ پدر و مادر دخترک بود و باعث شده بود او دور از هویت واقعیش زندگی کند.
سرش را تکان داد تا افکار پریشانش را از خود دور کند.
در عمرش از حریص بودنش پشیمان نبود و حال هم باید مثل همیشه قدرت را فدای خواسته‌های قلبی خود کند.
او باید آن دختر را از سر راه بردارد، به هر قیمتی که شده!
-خودش هم به هویتش پی برده است؟
نیوان سرش را به نشانه تکذیب تکان داد.
-خیر! قبل از سفر از هویتش مطمئن شدم.
-پس چرا وقتی فهمیدی چیزی به من نگفتی؟ اصلاً چرا وقتی در سفر پس از جدا شدن از سربازها تنها بودید سرش را زیر آب نکردی!
نیوان دستانش را از جاه‌طلبی پدرش مشت می‌کند و تلاش می‌کند که خون‌سردی خود را حفظ کند. به سخت‌ترین جای نقشه‌اش رسیده بود؛ فریب دادن کویات!
-راستش من نقشه بهتری در سر دارم، که با آن می‌توانیم مالک تمام زمین‌های سانراب شویم.
***
نگاهش را به لباس عروسی‌اش می‌اندازد. بی‌نظیر شده بود! لباس سلطنتی و گران‌قیمتی در تنش بود که فقط در تن خاندان سلطنتی دیده می‌شد. جواهرات یاقوت و زیبایی انداخته بود که رنگش با پو*ست سفیدش همخوانی جالبی داشت.
اما امان از چشمانش، امان از این چشم‌ها که این‌قدر غمگین بودند. به‌جای لبخند زدن باید با چشمان سیاه و غمگینش به یک نقطه زل بزند.
برای امروزش، چه آرزوهایی که در سر نداشت. در رویاهایش مردی خوش‌قلب و مهربان ناجی‌اش میشد و او را از منجلاب زندگی‌اش بیرون می‌کشید و تا آخر عمر با او به خوش‌بخت زندگی می‌کرد.
آهی غمگین می‌کشد! نیوان تمام آرزوها و رویاهایش را با بی‌رحمی تمام زیر پاهایش له کرده بود. حالا او مجبور بود با نیوانی که با ارزش‌ترین دارایی‌اش را از او گرفته بود، ازدواج کند.

دلش برای معصومیتش می‌سوخت! چه حرف‌ها که از عمید نشنید و مجبور به سکوت شد! چه‌قدر برای تنهایی‌اش که زار نزد! دنیا هیچگاه به کام او نبود. مثل این‌که زندگی از این‌که مهبد بخندد خوشش نمی‌آمد! در تمام طول مراسم ازدواج‌شان فقط میزبان نگاه‌های پر ترحم عمید بود. مهبد به عمید حق می‌داد، زیرا داشتن هوو برای هر زنی سخت بود. حتی همسر دوم شدن هم به این آسانی‌ها نبود.

مراسم با تجملات تمام برپا شد ولی در قلب مهبد هیچ خبری از شادی نبود که هیچ، بلکه در قفسه س*ی*نه‌اش احساس درد داشت.
فکر می‌کرد که با بودن در قصر می‌تواند زندگی آرامی داشته باشد و در قالب یک دختر زندگی کند. می‌تواند از کوچه و خیابان زندگی کردن خلاص شود! ولی حالا... الان مجبور بود با نیوان ازدواج کند. مجبور بود همسر کسی شود که به او تعرض کرده بود.
دلش می‌خواست مانند بقیه دخترها باشد. بدون ترس از بقیه دامن دخترانه بپوشد و موهایش را بالای سرش ببندد. مثل تمام دخترها عاشق شود و با او مراسم عروسی‌اش را برگزار کند. اگر شبیه دختران به حجله می‌رفت چه می‌شد؟
بالاخره جشن عروسی تمام شد و مهبد از شر نگاه‌های سنگین بقیه آسوده شد. اگر این ملت می‌دانستند که چه در میان مهبد و نیوان گذشته است چه‌گونه به او نگاه می‌کردند؟
مهبد از پله‌ها بالا رفت. خدمتکارش در اتاقش را باز کرد و پشت سر مهبد بست.
به دستور نیوان اتاقی بسیار بزرگ برای مهبد و نیوان حاضر کرده بودند و به دستور نیوان قرار بود اتاق‌شان مشترک باشد. مهبد نه تنها از این موضوع خوشحال نشد، بلکه نگاه‌های خصمانه عمید را هم بر جان خرید.
نگاه مهبد بر روی تخت آراسته شده ثابت می‌ماند.
آرزوی تمام دخترها گذراندن یک شب رویایی با مردی مثل نیوان بر روی این تخت بود. مهبد پوزخندی می‌زند. او هم آرزوی یک شب رویایی با مرد رویاهایش داشت، ولی نیوان تمام آرزوهای او را نیست و نابود کرد.
به سمت تخت می‌رود و رویش می‌نشیند. حداقل خیالش راحت بود که نیوان امشب با او کاری ندارد. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست تا اندکی ذهنش را آرام کند؛ ولی به محض بستن چشمانش تصویر نیوان جلوی چشمانش نقش بست.
مهبد دست پاچه چشمانش را باز می‌کند تا لاقل وقتی تنها هست مجبور به تحمل قیافه نیوان نباشد. آهی می‌کشد و دستش را بر روی درون خاطرش که به تازگی درد می‌کرد می‌گذارد.

نیوان با درد شیشه را سر می‌کشد. آن دختر برای تحمل این‌همه مشکل خیلی کم سن و سال بود. نیوان از خودش متنفر شده بود که چه‌گونه می‌تواند باز هم آن کار را با مهبد بکند.
با فکر به آن شب و گریه‌ها و جیغ‌های مهبد دستانش را مشت کرد.
مطمئن بود امشب همان‌قدر که به مهبد سخت خواهد گذشت برای خودش هم طاقت‌فرسا خواهد بود، ولی

چاره‌اش چیست؟ اگر این کارها را نکند جان دخترک به خطر می‌افتد.
آن‌قدر نوشید و نوشید که دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. به سختی از جایش بلند شد و دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد. حال که حالش دست خودش هم نبود عذاب وجدانش هم خفه‌اش نمی‌کرد.
تلوتلوخوران به سوی اتاق جدیدشان رفت و در را باز کرد.
مهبد با صدای باز شدن در از جا پرید و نگاهش میخ نیوانی شد که انگار از تمام جهان فارغ شده است.
نیوان با دیدن نگاه پر از تنفر دخترک قهقهه سر داد. با تلو به سویش قدم برداشت. مهبد با نزدیک شدن نیوان خود را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد. نیوان با چشمان خمارش به گره ابروهای مهبد نگاه کرد. با لحن کش‌داری گفت:
-چرا از من بدت می‌آید؟ من که بد نیستم.
بعد روی مهبد خیمه زد و نگاهش را به لبان سرخ شده دخترک دوخت. نیوان لبانش را تر کرد و با چشمان سرخش طوری به مهبد نگاه کرد که انگار می‌خواهد او را با نگاهش سوراخ کند.
-تو نباید از من فاصله بگیری! من شوهر تو هستم! تو متعلق به منی!
مهبد از حرف‌های نیوان ترسیده بود. تا به حال او را این‌گونه ندیده بود. خواست از زیر دست نیوان فرار کند ولی نیوان او را سفت گرفت.
-ولم کن! از من چه می‌خواهی؟ برای چه دست از سر من بر نمی‌داری؟
بعد هم هقی زد و اشک‌هایش سرازیر شد. نیوان با سر انگشتانش اشک‌های دخترک را پاک کرد.
-از تو چه می‌خواهم؟
بعد حالت تفکر به خود گرفت.
-من از تو خودت را می‌خواهم!
مهبد مسخ شده به چشم‌های بسته شده نیوان نگاه کرد. نیوان از مهبد فاصله گرفت و صدایش زد و انگار که مهبد به خودش بیاید تلاش کرد که نیوان را کنار بزند، اما بی‌فایده بود. ...

صبح که مهبد از خواب بیدار شد چشمانش را باز نکرد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و امیدوار بود وقتی که چشم بگشاید، در کلبه خودش باشد و همه این اتفاقات کابوسی بیش نبوده باشند.
نگاهش را به اطراف دوخت. در کلبه‌اش نبود! در اتاق بزرگ و مجللی بود. روی حصیرها نخوابیده بود، بلکه روی تخت تزئین شده که دیشب اعدامش کردند خوابیده بود. تنها هم نبود؛ جلادش کنارش به خواب رفته بود.
مهبد با تنفر به چهره نیوان نگاه کرد. دیگر در فکرش او را جذاب نمی‌خواند بلکه از او به عنوان یک مرد هوس‌باز یاد می‌کرد.
به درد چشمانش را فشرد. اما به محض بسته شدن‌شان خاطرات تلخ شب پیش برایش یادآوری شد. صورت سرخ شده نیوان که با او مثل یک عروسک رفتار می‌کرد از خاطرش بیرون نمی‌رفت.
قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. این دیگر چه زندگی‌ای بود؟ بسش نبود؟ اصلاً او همان کلبه ساده‌اش و

ماهی‌گیری کردن را می‌خواست. دیگر قصر هم در نظرش زیبا نبود. اصلاً چرا به قصر آمد؟ او که در جنگل خوش‌بخت بود؟

پوزخندی زد! او که با میل خودش نیامد! نیوان او را به احبار به قصر آورد. کاش همان موقع می‌دانست که چه سرنوشت شومی در انتظارش هست و هیچ‌گاه پا به قصر نمی‌گذاشت.

بی‌سر و صدا شروع به گریه کرد. دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدایش بلند نشود. خودش را تنگ در آ*غ*و*ش گرفت. او که هیچ‌کس را نداشت بغلش کند؛ لاقل خودش، خودش را در آ*غ*و*ش بگیرد.

اتفاقات دیشب و آن شب نحس از ذهنش بیرون نمی‌رفت که هیچ، بلکه قلبش را با تمام قوا می‌فشردند.

نیوان چرا باز به او دست‌درازی کرد؟ چرا باز هم روح او را آزرد؟ مهبد از معصومیت خود حرصش گرفته بود. اگر تا این حد مظلوم نبود این بلاها سرش نمی‌آمد.

مهبد آهی در میان گریه می‌کشد. کاش او هم یک خانواده داشت. یک خانواده که همیشه پشتش باشند.

اگر کسی را داشت که این مشکلات را نداشت. نه در خیابان‌ها می‌ماند، نه در ظاهر یک پسر زندگی می‌کرد و نه نیوان می‌توانست به صورت وحشیانه آن کارها را با او بکند.

حلقه دستانش را تنگ‌تر می‌کند. او نه خانواده و نه ثروتی داشت. حتی چند وقت پیش نیوان تنها داشته‌اش را هم از او گرفته بود؛ پس فقط خودش را داشت. مانند همیشه باید خودش از پس خودش بر می‌آمد. او جز خودش کسی را نداشت و خودش هم باید انتقامش را می‌گرفت.

دلش می‌خواست لالایی که مادرش برایش می‌خواند را برای خود بخواند، ولی او که مادر نداشت! تا به حال که کسی برای او لالایی نگفته بود. اصلاً وقتی که نوزاد بود، کسی بغلش کرده بود؟

از صمیم قلب محبت‌های پدرش را می‌خواست، ولی نمی‌دانست که محبت‌های پدری چه‌گونه است! اصلاً پدر و مادرش چه کسی بودند؟ چه‌گونه آدمی بودند؟ یعنی مهبد بیشتر شبیه کدامشان است؟

هر چه‌قدر که بیشتر به نداشته‌هایش فکر می‌کرد درد قفسه س*ی*نه‌اش بیشتر میشد. نفسش از گریه بند آمده بود، ولی اشک‌هایش بند نمی‌آمدند. این حس درماندگی خانه خ*را*ب‌کن بود.

دستش را به موهایش کشید. در این حالش چه‌قدر به دستان مادری نیاز داشت تا موهای دخترش را نوازش کند! دستان خود را فشرد. همان‌گونه که هیچ‌وقت پدری نبود که دستش را بگیرد.

گریه کرد و گریه کرد. به اندازه تمام دردهایش، به قدر همه سختی‌ها و رنج‌هایی که کشیده بود! به حدی بی‌صدا مویه سرداد که هیچ اشکی برایش نمانده بود.

***

-آماده شو! باید به سالن غذاخوری برویم!

مهبد با صورت رنگ پریده‌اش به نیوانی که آماده رفتن به سالن بود نگاه کرد و پوزخندی زد. تا به حال در عمرش نامردی مانند او ندیده بود. نیوان یک فرد کثیف بود.

از کارش پشیمان نبود و مدام تکرارش می‌کرد. برایش هم مهم نبود که چه بر سر احساس و روح و روان دخترک می‌آورد. حالا هم با خیال راحت می‌رود تا سر میز بشیند و هر چه که دلش می‌خواهد بخورد.

-من نمی‌آیم.
بر خلاف فکر مهبد، نیوان نگرانش بود. برای اولین‌بار در زندگی‌اش از کرده‌اش پشیمان شده بود. از اینکه پدرش این‌قدر در حق مهبد ظلم کرده بود شرمنده بود.
-چرا؟
-میل ندارم!
-دست خودت نیست، باید بیایی! چندین روز است که غذای درست و حسابی نخورده‌ای!
مهبد باز هم پوزخند دردناکی می‌زند.
-نه که خیلی برای تو مهم است!
نیوان کلافه چشمانش را می‌بندد تا چیزی به این دختر نگوید. به هر حال اوضاع روحی‌اش خوب نبود.
-برایم مهم هست! چون تو همسرم هستی!
-کاش نبودم! کاش همسر تو نبودم.
نیوان اخم در هم می‌کشد.
-من ولیعهد کشور هستم! بعد تو می‌گویی که ای کاش با من ازدواج نمی‌کردی؟

مهبد از حرص دندان قروچه‌ای می‌کند. نیوان جوری رفتار می‌کرد که گویا به او لطف کرده است و مهبد باید با خوش‌حالی از او تشکر کند.
-چرا باید از ازدواج با یک مرد که یک زن دیگر دارد و آن کار را با من کرد خوشحال باشم؟
-بهتر است کم‌تر قستاخی کنی چون دیگر داری مرا خشمگین می‌کنی!
-من گستاخی نمی‌کنم. فقط شنیدن واقعیت برای تو سخت است.
نیوان اخم در هم می‌کشد.
-منظورت کدام واقعیت است؟
-ذات واقعی تو! واقعیت این است که ذات تو خ*را*ب است.
نیوان دستش را بالا می‌برد و گونه دختر د*اغ می‌شود.
مهبد بدون اینکه دردش را نشان دهد با جسارت به صورت نیوان زل زد.
-همان‌گونه که می‌بینی واقعیت خیلی تلخ است.
چشمان نیوان از عصبانیت سرخ شده بود و نفس‌های بلند و کش‌دار می‌کشید. مهبد هم از اینکه می‌دید موفق شده هست که خون نیوان را در شیشه کند، در پو*ست خود نمی‌گنجید.
نیوان با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود گفت:
-صدایت را ببر. باید همان موقع باید در جنگل رهایت می‌کردم تا خوراک حیوانات شوی!
مهبد پوزخندی می‌زند.
-من خوراک کسی شدم که از حیوان هم پست‌تر است.

بعد صورتش را نزدیک صورت نیوان برد و گفت:
-من خوراک تو شدم.
دست نیوان برای سیلی بعدی هم بالا رفت و مهبد خود را آماده خوردن یک کشیده دیگر کرد. ولی بر خلاف انتظار مهبد نیوان دستش را در وسط راه مشت کرد.
-چه شد؟ برای چه نمی‌زنی؟
نیوان به مهبد که قصد عصبانی کردنش را داشت و موفق هم شده بود نگاه کرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و باز دمش را به هوا فرستاد. عقب گرد کرد تا از در خارج شود چون اگر بیشتر از آن‌جا می‌ماند به حتم دندان‌های دخترک را می‌شکست.
مهبد سرمست از این‌که توانسته بود نیوان را عصبانی کند، پس از مدت‌ها لبخندی زد. هنوز اول سختی‌های نیوان بود. کاری می‌کرد که مرغ‌های آسمان به حال نیوان زارزار گریه کنند.

مهبد جلوی آینه می‌ایستد و به چهره رنگ پریده خود نگاه می‌کند. صورت رنگ پریده با ل*ب‌های خشک شده، چشمانی که هیچ روشنی ندارند و زیرشان گود افتاده است.
با تنفر به چهره‌ی جدیدی که نیوان برایش ساخته بود زل زد. این چهره را نمی‌خواست؛ همان چهره شاد و سرزنده خودش را می‌خواست. همان چشمانی را می‌خواست که شیطنت دخترانه در آن‌ها موج می‌زد.
ل*ب‌های خندانش را می‌خواست، ولی نیوان او را از داشتن تمام این‌ها محروم کرده است.
حالا مهبد چیزی جز یک روح زخمی نداشت.
قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. نیوان دردی را بر او تحمیل کرده بود که تا پایان عمرش همراهش خواهد بود.
نیوان تنها به جسمش آسیب نرسانده بود، بلکه نیوان روح و قلب او را خدشه‌دار کرده بود.
همان چکه‌ی اشک ریخت و به دنبالش رودی از اشک روانه شد. چرا این بلا سر او آمد؟ بین این‌همه دختر چرا سرنوشت او این‌گونه نوشته شد؟ فقط او باید به این روز می‌افتاد؟
دستش را روی صورتش گذاشت و قطره‌های اشک کف دست‌های نرمش را نوازش کرد.
هر چه‌قدر که زمان می‌گذشت، حالش خوب که هیچ، بدتر از قبل هم میشد. لحظه‌ای آن خاطره‌ی نحس از ذهنش بیرون نمی‌رفت.
دیگر تمام حس‌های خوب وجودش مرده بود. احساس نجس بودن تمام فکرش را در بر گرفته بود. دلش می‌خواست پو*ست بدنش که نیوان دوبار لمس کرده بود را آتش بزند.
صدای باز شدن در، در اتاق پیچید و نیوان با دیدن مهبد که مظلومانه اشک می‌ریخت به سمتش رفت.
-مهبد!
مهبد با شنیدن صدای نیوان عصبی به سویش برگشت.
-اسم مرا به زبان نیاور!
صدایش را کمی بالاتر برد:

-تو حق این‌که مرا صدا بزنی را نداری!
نیوان ناباور صدایش می‌زند:
-مهبد!
مهبد گویا که دیوانه شده است جیغ می‌کشد.
-گفتم مرا صدا نزن! صدایم نزن! نمی‌خواهم صدای تو را بشنوم.

_چه شده است؟ چرا این‌گونه می‌کنی؟
مهبد دیوانه وار جیغ می‌کشد.
-چه شده است؟ چرا این‌گونه می‌کنم؟ مگر تو نمی‌دانی؟ تو که خودت مسبب تمام این اتفاقات هستی! از تو متنفر هستم!
نیوان دیگر نتوانست پشیمانی نگاهش را مخفی کند. برای چندمین‌بار خود را به‌خاطر کارش سرزنش کرد. حتی این‌دفعه نمی‌توانست وجدانش را با این جمله «من برای نجاتش این کار را کردم!» آرام کند.
دستانش را دراز می‌کند تا مهبد را در آغوشش بکشد و آرامش کند ولی مهبد با پرخاش دست او را کنار زد.
-دستت را به من نزن! تو یک... یک. ...
مهبد حتی نمی‌توانست کلمه‌ای را که لایق حیوانی مانند نیوان باشد را پیدا کند. اصلاً حیف اسم حیوان که برخی آدم‌ها داشته باشند.
-می‌دانم! می‌دانم که چه‌قدر از من متنفر هستی! تو حق داری! من آسیب خیلی زیادی به تو رساندم. هر کس دیگری هم جای تو بود همین واکنش‌ها را داشت. مطمئناً یک روز دلیل کارم را خواهی فهمید! از تو انتظار بخشیده شدن ندارم، ولی باور کن من هیچ‌چاره‌ای جز آن کار نداشتم! با این‌که ضربه خیلی سختی خورده‌ای اما تنها راه نجات همین بود!
تلاش نیوان برای حرف زدن با او و آرام کردنش فایده‌ای نداشت. مهبد هر لحظه بیشتر از قبل بی‌قرارتر می‌شد.
_آره! من از تو متنفر هستم! شدت نفرتم به تو بی‌پایان هست. اگر دلت بخواهد من تو را می‌بخشم!
بعد هیستریک‌وار شروع به خندیدن کرد.
-من بعد از کشتن تو می‌بخشمت!
خنده‌های هستریکش تمام نشده بود که شروع به جیغ کشیدن کرد.
-داری می‌گویی که مرا نجات دادی؟ چه‌گونه نجاتم دادی؟ با لکه‌دار کردن دامنم، یا با طاقچه بالا گذاشتنت؟
گلویش از شدت جیغ کشیدن می‌سوخت ولی دست بردار نبود! قلبش درد می‌کرد! روحش زخمی بود و تنش نجس شده بود. جیغ کشیدن و گریه کردن هیچ‌باری از حجم دردهایش کم نمی‌کرد.
به سمت نیوان حجوم برد و با دست به سر و صورت او می‌کوبید و جیغ می‌کشید. نیوان شوکه از رفتار

دخترک مات نگاهش کرد. چه بلایی سر این دختر آمده بود؟ کارهایش نگران‌کننده شده بود.
-مهبد! لطفاً آرام باش! چیزی نیست! بهت قول می‌دهم که اگر تو نخواهی به تو دست نخواهم زد.
مهبد بدون این‌که تن صدایش را پایین بیاورد با صدایی که به‌خاطر جیغ‌هایش گرفته بود جواب داد:
-ولی تو به من دست زدی! تو بیش از حد به من نزدیک شدی! من آن‌موقع نمی‌خواستم! نمی‌خواستم! اما تو بدون توجه به من فقط به نفس خودت فکرکردی!

-من مجبور بودم!
مهبد جیغ کشید.
-تو مجبور نبودی! هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی به تو تحمیل کند. کسی که به اجبار تن داد من بودم! من مجبور شدم با تو ازدواج کنم! من آن خفت و خواری را متحمل شدم! تنها کسی که ضرر کرد من بودم.
-لطفاً آرام باش! می‌دانم که روحت خدشه‌دار شده است، ولی این‌جا قصر است و صدای تو در تمام قصر انعکاس پیدا می‌کند و بقیه فکر می‌کنند که من تو را کتک می‌زنم.
مهبد مشتی به س*ی*نه نیوان کوبید.
-هنوز هم در فکر خودت هستی! در فکر آرامش قصر هستی! شاید هم نمی‌خواهی که بقیه صورت واقعی تو را ببینند.
نیوان کلافه مهبد را در بغلش می‌کشد. مهبد تقلا می‌کند تا از آغوشش بیرون بیاید، ولی فایده نداشت و نیوان او را سفت ب*غ*ل کرده بود.
-هیش! آرام باش! تمام شد! رنج‌هایت تمام شد! خستگی تمام این سال‌ها را از تنت در می‌آورم!
مهبد که محتاج یک آ*غ*و*ش بود دستانش را دور نیوان حلقه می‌کند و سرش را روی س*ی*نه او می‌گذارد. نیوان دستش را نوازش‌وار روی موهای دخترک کشید.
مهبد آن‌قدر در میان بازوهای نیوان گریه کرد که خوابش برد.
نیوان به صورت معصوم و مهتابی مهبد نگاه کرد. در خواب چه معصوم بود. مهبد در خواب یک دختر ساده به نظر می‌رسید ولی نیوان می‌دانست که او یک دختر معمولی نیست. علت خاص بودن مهبد را خودش هم نمی‌دانست. شاید هم فقط در نظر او این دختر تک بود!
مهبد را بلند می‌کند و روی تخت می‌خواباند. بعد پتویش را رویش می‌کشد. دوست داشت ساعت‌ها کنار مهبد بنشیند و به چهره غرق در خوابش نگاه کند. اما اگر مهبد بعد از بیدار شدن نیوان را می‌دید باز هم عصبی می‌شد.
نیوان در تراس را باز کرد و روی ایوان بزرگ قصر ایستاد.
از آن بالا باغ بی‌انتهای درخت‌های سیب و پرتقال قصر پیدا بود. این‌جا جایی بود که رنگ سبز درختان به آبی آسمان می‌رسید.

نیوان آهی می‌کشد. او وارث تمام این‌ها بود ولی می‌دانست حقش نیست. بیشتر از نصف کشور که متعلق به سانراب بود، متعلق به جانشین هاکان شاه مرحوم یعنی تیارا بود. بیشتر از نصف خاک‌های کشور برای کویات نبود چون با دوز و کلک خاک سانراب را تصاحب کرد.
نیوان از چند سال قبل که داستان جنگ دو کشور را شنیده بود، از کویات متنفر شده بود. اینکه پدرش، به هاکان و رازانا رحم نکرد و قصد کشتن دختر یک ماهه را داشت، برایش غیر قابل هضم بود.
او نه می‌خواست جانشین باشد و نه پسر شاه باشد! دلش یک زندگی ساده و آرام به دور از دغدغه‌های تمام نشدنی قصر را می‌خواست.
یاد وقتی که در کلبه مهبد بود افتاد. مدت زیادی در آنجا نمانده بود ولی در همان مدت کم آرامش غیر قابل توصیفی به نیوان منتقل شده بود.
عجیب بود ولی او ترجیح می‌داد در یک کلبه ساده زندگی درویشانه داشته باشد تا در قصر مجلل باشد ولی مجبور باشد به یک دختر آسیب برساند.
باید برای مدتی هم که شده از قصر دور شود. باید ذهنش را آرام کند. از طرفی دلش نمی‌خواست مهبد را در قصر پیش پدرش و عمید تنها بگذارد. چون همه منتظر فرصتی بودند تا مهبد را از سر راه بر دارند.
***
مهبد تاجش را روی سرش می‌گذارد و شنلش را می‌پوشد. پوف کلافه‌ای می‌کشد. باز هم مجبور بود خلاف میلش عمل کند و با نیوان به این سفر یهویی برود. رمق سفر کردن را نداشت و از آخرین‌باری که با نیوان به سفر رفته بود خاطره خوبی نداشت.
باز هم با نیوان سوار یک کالسکه شده بود و آن روز نحس مدام برایش تداعی می‌شد. سوار کالسکه شدن، خ*را*ب شدن چرخ کالسکه، سوار اسب شدن، رم کردن اسب و در نهایت. ...
مهبد محکم سرش را تکان داد تا فکرهای منفی را از خود دور کند ولی فایده نداشت. سعی کرد از سفرش ل*ذت ببرد اما با حضور نیوان غیرممکن بود.

-امیدوارم از سفرت ل*ذت ببری!
مهبد پشت چشمی برایش نازک کرد. و با حرص و طعنه گفت:
-اگر اتفاقات سفر پیش رخ ندهد به حتم سفر به خوبی خواهد گذشت.
نیوان از حرص دندان قروچه‌ای می‌رود. معلوم نبود مهبد قصد دارد طعنه زدن را تا کی ادامه دهد. مهبد متوجه حساسیت نیوان نسبت به آن اتفاق شده بود بنابراین از آن به عنوان نقطه ضعف استفاده می‌کرد.
پس نیوان هم تصمیم گرفت که از راه دیگری وارد شود. کمی به سوی مهبد خم شد و یکی از ابروهایش را با خباثت بالا انداخت.
-راستش تضمین نمی‌کنم که آن اتفاقات دوباره تکرار نشوند!
بعد لبخندی به صورت غرق در بهت مهبد زد.
-راستش را بخواهی تو خیلی جذاب شده‌ای! من هم نمی‌توانم قول دهم که باز هم آن کار را انجام ندهم!

نیوان پس از زدن حرفش با خونسردی به پشتی کالسکه تکیه می‌دهد.
مهبد حس کرد که برای بار اول در عمرش خجالت می‌کشد. علاوه بر آن از حرف‌های نیوان ناراحت یا عصبانی نشد. بلکه از این‌که نیوان او را جذاب می‌بیند، غرق یک حس خوب شد.
مهبد برای این‌که از آن جو سنگین و نگاه گیرا و مستقیم نیوان فرار کند سعی کرد حواسش را با دیدن منظره بیرون پرت کند.
-راستی، اینجا کجاست؟
-اینجا ن*ز‌د*یک*ی پایتخت قدیم سانراب هست.
مهبد با کنجکاوی گفت:
-چرا به این منطقه آمده‌ایم؟
-برای این‌که تو باید از حقایقی آگاه شوی!
مهبد با گیجی نگاهش کرد.
-چه حقایقی؟ به پایتخت کشور از بین رفته سانراب چه ربطی دارد؟
-به زودی متوجه خواهی شد.
مهبد بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد و باز نگاهش را به بیرون می‌دوزد. جاده‌ای دور و دراز که گه‌گاهی کالسکه یا دورشکه و چند سواره از کنارشان رد می‌شد.
-کی به پایتخت سانراب می‌رسیم؟
-راه زیادی نمانده است. فردا به آن‌جا می‌رسیم.
-یک سوال بپرسم؟
-تو که از وقتی که به راه افتاده‌ایم فقط حرف می‌زنی و سوال می‌کنی، پس این یک سوال را هم بپرس!
مهبد با اخم‌های در هم نگاهش می‌کند و نیوان با خود فکر می‌کند که این دختر وقتی که اخم می‌کند بامزه می‌شود تا با جذبه!

-من که زیاد حرف نمی‌زنم! سوال زیادی هم نپرسیده‌ام. تو فقط دنبال عیب گذاشتن بر روی جواهری مانند من هستی! به تو پیشنهاد می‌دهم که خدا را به‌خاطر داشتن همچین همسر زیبایی شکر کنی.
نیوان می‌خندد. خوش‌حال بود که این سفر باعث شده است مهبد کمی از پیله تنهایی‌اش بیرون بیاید. نیوان لبانش را تر می‌کند و می‌گوید:
-اتفاقاً از وقتی که به راه افتاده‌ایم سوالات زیادی پرسیده‌ای! اما این را که من یک همسر زیبا دارم را درست گفته‌ای!
مهبد با چشمان گرد نگاهش می‌کند. مانند این‌که این مرد تصمیم دارد امروز او را از خجالت آب کند. مهبد نگاهش را دور کالسکه می‌گرداند. ترجیح می‌داد به هر جایی جز صورت نیوان نگاه کند.
-خب! حالا سوالت چیست؟
-من شنیده‌ام که سانراب در چند دهه گذشته یکی از قدرتمندترین کشورهای دنیا بود. چه شد که ما پیروز

شدیم و سانراب از آن کشور ما شد.
-حقایقی که قرار است بدانی، به اتفاقات پانزده سال پیش بر می‌گردد.
-یعنی حقایقی که مرا تا اینجا آورده‌ای که بگویی جنگ پانزده سال پیش سامتایان و سانراب است؟ این‌ها چه ربطی به من دارند؟
نیوان به چهره مهبدی که ممکن بود چند روز بعد مقابلش برای پس گرفتن خاک سانراب بایستد نگاه کرد. واکنشش وقتی که خواهد فهمید کیست دیدنی هست!
-خیلی ربطها به تو دارد. با اینکه سانراب بخشی از سامتایان هست، جنگ دو کشور هنوز پایان نیافته است. چون هنوز فرزند امپراطور و ملکه سانراب زنده هست. وقتی که تو واقعیت را بفهمی دیگر خودت را جزئی از سامتایان نمی‌دانی!
دیگر به سامتایان کشورمان نمی‌گویی، تو سانراب را کشور خود خواهی دانست!
مهبد با کنجکاوی و سردرگمی به نیوان نگاه کرد. هنوز هم ربط خود به این جریانات را نمی‌دانست. یعنی او متعلق به کشور ویران شده سانراب است؟ نه امکان ندارد! او از وقتی که چشم گشود خود را در کوچه خیابان‌های پایتخت سامتایان دید. حال چه‌گونه می‌تواند یکی از مردم سانراب باشد؟
حتی اگر او یک سانرابی باشد، نیوان از کجا این موضوع را خواهد می‌دانست؟ او حتی خودش هم نمی‌داند که کیست و از کجا آمده است! تازه او شبیه سامتایانی‌ها هست تا سانرابی‌ها!

-داری فکر مرا مشغول و سردرگم می‌کنی! من چیز زیادی از جنگ میان دو کشور نشنیده‌ام! بهتر هست که این حقایقی که از آن حرف می‌زنی را به زبان بیاوری!
-وقتی به آنجا رسیدیم تمام واقعیت‌ها را می‌فهمی!
مهبد با اینکه از کنجکاوی لبریز بود ولی به ناچار سری تکان داد و منتظر روز بعد شد تا به شهر مورد نظر نیوان برسند.
مهبد خمیازه‌ای می‌کشد و چشمان خمارش را به بیرون می‌دوزد.
-کالسکه را برای خواب نگه دارید.
مهبد با کمک خدمتکارش از کالسکه پیاده می‌شود و به سوی چادرهایی که سرباز سنگی‌ها بنا کرده‌اند می‌رود که نیوان هم پشت سر او راه می‌افتد.
-تو کجا می‌آیی؟
-اینکه پرسیدن ندارد! با تو به چادرمان می‌آیم که بخوابیم.
-ولی اینجا چادر من است بهتر است به چادر دیگری بروی.
-چادر من و تو نداریم! جای من پیش زنم هست.
-خیلی پررو هستی!
نیوان لبخندی می‌زند و دست مهبد را می‌گیرد و به چادر می‌برد. مهبد سعی می‌کند که دستش را از دست نیوان عقب بکشد ولی نیوان دستش را محکم‌تر می‌گیرد.

-ولم بکن! من نمی‌خواهم پیش تو بخوابم!
-برای چه؟
-چون من پیش تو امنیت ندارم!
-تو هر شب در قصر پیش من می‌خوابیدی. اینجا هم هیچ فرقی با آن‌جا ندارد. همان‌طور که در قصر با هم در یک اتاق می‌خوابیدیم، این‌جا هم با هم در یک چادر می‌خوابیم.
-در قصر برای این‌که بقیه نفهمند چه اتفاقی بین‌مان افتاده است مجبور بودم برای این‌که جانشین امپراطور مورد تمسخر قرار نگیرد، کنارت باشم؛ اما این‌جا که قصر نیست. من هم می‌خواهم فقط امشب را راحت بخوابم.
-حتی اگر قصر نباشد، باز هم چند سرباز و خدمه کنار ما هستند. درضمن، یادت نرود که ما ازدواج کردیم و تو فقط باید پیش من راحت باشی!
مهبد کلافه صدایش را بالا می‌برد:
-تو خیلی خودخواه هستی! در صورت عادی من باید از بودن کنار تو آرامش داشته باشم، ولی تقصیر خودت هست. خودت باعث شدی که من از کنار تو بودن ترس داشته باشم. خودت کاری کردی که من از تو متنفر شوم.
نیوان برای اینکه اختیارش را از دست ندهد و دستش روی مهبد بلند نشود چشمانش را روی هم فشرد.
-کی می‌خواهی دست از تداعی کردن آن اتفاق برداری؟ چرا هم من و هم خودت را عذاب می‌دهی؟ اگر می‌خواهی این‌گونه مرا زجرکش کنی، به تو توصیه می‌کنم که دست از این کارت برداری!
-عذابت می‌دهم؟ من تو را عذاب می‌دهم؟ یا تو مرا عذاب می‌دهی؟

-تو چه رنجی از فکر کردن به آن اتفاق می‌بری؟ تو که هیچ آسیبی ندیدی! تو که لذتت را بردی! فقط روح و جسم من خدشه‌دار شد. من بودم که قلبم زخمی شد .من هنوز زجرکشت نکرده‌ام، اما در آینده‌ای نه چندان دور از تو انتقام خواهم گرفت.
نیوان خودش را به او نزدیک کرد. تنها راهی که برای ساکت کردن دخترک به ذهنش می‌رسید همین بود. چون اگر مهبد بیش از این به حرف‌هایش ادامه می‌داد، اوقات هر دو تلخ می‌شد.
از او فاصله گرفت و به او که نفس‌نفس می‌زد نگاه کرد.
نیوان لبخندی زد و با شیطنت گفت:
-حالا راه آرام کردنت را یاد گرفته‌ام. از این به بعد وقتی که گستاخی کنی این‌گونه ساکتت می‌کنم. البته به تو پیشنهاد می‌دهم که هر چه‌قدر که دلت می‌خواهد به گستاخی و لجبازی‌ات ادامه دهی.
مهبد پرسید:
-برای چه به گستاخی‌ام ادامه دهم؟ از لجبازی من خوشت می‌آید؟
-من سرکشی‌ات را دوست ندارم، اما عاشق آرام کردن تو هستم.

مهبد که متوجه منظور نیوان شد با اخم نگاهش کرد.

-با اخم بامزه می‌شوی و من دلم می‌خواهد که بدون این‌که تو سرکشی کنی رامت کنم!

مهبد سریع به سوی رختخواب‌های پهن شده می‌رود. اگر کمی دیگر هم بیدار می‌ماند و با نیوان حرف می‌زد نمی‌دانست که بعدش ممکن بود چه اتفاقی بیوفتد.

***

مقابل قصر با شکوهی که زمانی قلب سانراب حساب می‌شد می‌ایستند. مهبد حس عجیبی نسبت به این مکانی داشت که برای بار اول در آن قدم می‌گذاشت.

-در را باز کنید.

سربازهای سنگی که محافظ قصر بودند، با شنیدن صدای نیوان و دیدن لباس سلطنتی و نشان رویش، مقابلش خم شدند و در را باز کردند.

نیوان داخل قصر شد و مهبد هم پشت سرش وارد شد.

مهبد با شگفت به قصر نگاه می‌کند. با این‌که درختان هرس نشده و حیاط اصلی‌اش پر از برگ‌ها و اشغال بود باز هم مجلل به نظر می‌رسید.

ساختمان بلند و نمای سفیدش نشان از قدرت فرمانروای سانراب بود. نیمکت‌ها و آلاچیق‌های چوبی فرسوده شده نشان از این می‌داد که قصر نیاز به تعمیرات دارد.

-این‌جا خیلی زیباست!

-ولی این‌جا که به علت این‌که سال‌ها هیچ ساکنی نداشته تقریباً متروکه شده است.

-با این‌که خیلی وقت است دستی به سر و رویش کشیده نشده است باز هم مجلل و زیباست. علاوه بر این، یک حس عجیب نسبت به این‌جا دارم؛ گویا قبلاً این‌جا بودم. احساس ناشناخته‌ای با دیدن این‌جا قلبم را فرا گرفت.

نیوان که علت حس آشنایی مهبد نسبت به آن قصر را می‌دانست آهی کشید و دستش را پشت مهبد گذاشت و به سمت جلو راهنمایی‌اش کرد.

مهبد در قصر قدم می‌گذاشت و از بزرگی‌اش تعجب می‌کرد. چند برکه و رود هم در قصر وجود داشتند که آب‌شان کدر شده بود.

-تو چه می‌خواستی به من بگویی؟

-راستش نمی‌دانم چه‌گونه گذشته را به تو بگویم.

نیوان مقابل باغچه‌ای خالی ایستاد و دستانش را پشتش قلاب کرد.

-امروز داستانی را برایت تعریف می‌کنم که ممکن است کمی از آن‌ها را شنیده باشی، اما هنوز خیلی از جزئیات آن را نمی‌دانی. داستان از جایی شروع شد که یکی از شاهزاده‌ها که عموی پدرم بود تصمیم گرفت از تبعید به سانراب فرار کند. او با دختر مورد علاقه‌اش به یک دهکده فرار کرد و زندگی درویشانه‌ای را شروع کردند. پدر بزرگ من یک پسر داشت که پدر من بود و به تازگی صاحب یک

فرزند دختر شده بود.
عموی پدرم که معتقد بود ولیعهدی و سلطنت حق او بود، برای انتقام عمه مرا می‌دزدد و آن دختر سال‌ها در نقش دختر یک دهقان بزرگ می‌شود بدون این‌که بداند هویت واقعی‌اش چیست.

-داستان جالبی به نظر می‌آید!

-داستان نیست. واقعیتی هست که چندین دهه پیش اتفاق افتاد و زندگی چندین نسل را تحت شعاع قرار داد.

-بعد چه شد؟

-آن دختر همسن تو بود که به دستور پدر من به خانه‌شان حمله کردند و او را به بردگی گرفتند و طوری صح*نه‌سازی کردند که گویا راهزنان حمله کرده‌اند و برده‌فروشی او را به پدرم فروخت. رازانا سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش را می‌گذراند و فکر می‌کرد که تنها کسانی را که دارد از دست داده است.

-چه زندگی غم‌انگیزی داشت.

-پدرم مانند بقیه فکر می‌کرد که خواهر خودش مرده است و رازانا دختر عمویش هست. بنابراین رازانا را هدف انتقامش قرار داد. با هاکان، شاه مرحوم سانراب توافق کرد که شاهزاده رازانا را به عقدش در می‌آورد و در قبالش هاکان باید زمین‌هایی که طی یک قرار داد به سانراب واگذار شده بود، پس داده شوند. پدرم سعی داشت انتقام تحقیر شدن پدربزرگم جلوی سانراب را از رازانا که در واقع خواهرش بود بگیرد. رازانا صبح تا شب در قصر کار می‌کرد. پدرم با نقشه او را عاشق خود کرد و به اجبار به سانراب فرستاد.
رازانا عاشق فرد دیگری شده بود و به اجبار با شخص دیگری ازدواج کرده بود و این عذابی تمام نشدنی بود. طبق گفته‌های دیگران هاکان شخصی مهربان و مردم دوست بود؛ بنابراین رازانا خیلی زود پدرم را فراموش کرد و عاشق همسرش شد. آن موقع من کوچک بودم که پدرم فهمید که رازانا را از دست داده است و برای پس گرفتن رازانا اقدام مسخره‌ای کرد. دستور حمله به سانراب را صادر کرد. با هم‌دستی مادر هاکان که ملکه مادر سانراب بود به کشور حمله کرد تا هم رازانا را به دست بیاورد و هم خاک سانراب را با سامتایان ادغام کند.

در جنگ هاکان را به اسارت گرفت و از رازانا خواست برای نجات همسرش از او طلاق بگیرد و با او ازدواج کند. در آن زمان رازانا باردار بود و پس از وضع حملش همراه دخترش به سمت سامتایان راه افتاد تا هاکان را نجات دهد. رازانا با برادرش ملاقاتی داشت و فهمید که پدر واقعیش کس دیگری بود و این موضوع را راه‌حلی برای رهایی از دست پدرم می‌دید. رازانا به پدرم گفت که ازدواجشان نادرست است و باید هاکان را آزاد کند. واقعیت در حدی برای پدرم سخت بود که روی هاکان و رازانا شمشیر کشید. سانراب نه امپراطوری داشت و نه ملکه‌ای، پدرم به راحتی صاحب سانراب شد و ملکه مادر را که می‌خواست امور سانراب را در دست بگیرد گر*دن زد.

-داستان غمگینی بود! اما من هنوز ربط تاریخ به خودم را نمی‌دانم.

-دختر هاکان و رازانا بعد از کشته شدن‌شان ناپدید شده بود، تا این‌که شاهزاده تیارا به عنوان خدمتکار

من وارد قصر شد. تو شباهت زیادی به مادرت داشتی و پدرم متوجه هویت تو شد.
مهبد با بهت به نیوان نگاه کرد. چه‌طور ممکن است؟ او یک ماهی‌گیر ساده بود که در یک کلبه متروکه زندگی می‌کرد. چه‌گونه ممکن است که شاهزاده باشد؟
باور این‌که امپراطور و ملکه سانراب پدر و مادرش باشند برایش سخت بود. معلوم بود که نیوان دارد با او شوخی می‌کند. این‌که این قصر خانه‌اش باشد و او امپراطور یک کشور غیرممکن بود.
-باورش برایت سخت است ولی تو شاهزاده تیارای گم‌شده هستی. پدرم سال‌ها دنبالت بود که تو را بکشد تا نتوانی کشورت را پس بگیری. از من خواست تا تو را بکشم ولی من خودم را مدیون تو می‌دانستم چون پدر من مسبب مرگ پدر و مادرت بود. قدرت من در برابر پدرم هیچ بود. من نمی‌توانستم از تو محافظت کنم، مگر این‌که همسرت باشم و تنها راه ازدواج با تو این بود که در یک سفر برنامه ریزی شده با تو تنها شوم و. ...
نیوان به این‌جای حرفش که می‌رسد مکث می‌کند. مهبد غرق در بهت و خشم شده بود.
-چرا سر به سرم گذاشته‌ای؟ بگو که تمامی این‌ها دروغ بود. پدر و مادر من هنوز هم نفس می‌کشند و ان‌ها من را گم کرده‌اند. بگو که من هیچ ربطی به تاریخ این دو کشور ندارم. بگو که من دختر عمه تو نیستم. بگو که مادربزرگم به‌خاطر قدرت علیه پدرم برنخواست. بگو که پدر تو دایی من نیست. بگو که امپراطور، پدر تو، پدر و مادرم را نکشت. بگو که او مرا از پدر و مادر محروم نکرد و هویتم را ندزدید. نگو که او قصد کشتن مرا دارد. نگو که تو سر یک نقشه دخترانگی‌ام را گرفتی. نه من تیارا نیستم. من مهبد هستم. من حاصل ازدواج امپراطور و ملکه نیستم!

-باورش برای من هم سخت بود. ولی تو تیارا هستی! تمام داستانی که برایت تعریف کردم جزئی از زندگی تو بود.
-از کجا این‌قدر مطمئن هستی که من تیارا هستم؟
-مطمئن هستم که تو همان دختر هستی. تحقیقات ثابت کرد که تو تیارا هستی.
تیارا درمانده می‌نالد:
-باورش برایم سخت است. من فکر می‌کردم خوانواده‌ام یک خوانواده معمولی با دغدغه‌های ساده بوده باشند؛ حالا تو به من می‌گویی که من شاهزاده تیارای گم‌شده هستم؟ اصلاً چه کسی مرا از قصر خارج کرد و در خیابان رها کرد؟
-هیچ‌کس نمی‌داند که تو چه‌گونه به یک‌باره از قصر ناپدید شدی، ولی برایت خوشحالم چون اگر در قصر می‌ماندی پدرم بعد از والدینت گر*دن تو را می‌زد.
تیارا با درد چشمانش را می‌بندد و از میان پلک‌های بسته قطره اشکی روی گونه‌اش می‌چکد.
-حالا تو مرا این‌جا آورده‌ای که کار ناتمام پدرت را انجام دهی؟ می‌خواهی من را بکشی تا نتوانم حقم را از پدرت پس بگیرم؟ می‌خواهی گردنم را بزنی تا تمام خاک سامتایان و سانراب از آن تو شود؟
-من اگر می‌خواستم تو را بکشم همان روز که با هم تنها بودیم کشته بودمت، اما برای این‌که از تو

محافظت کنم تو را برای خودم کردم.
تیارا چشمان اشکی‌اش را از نیوان می‌دزدد. نیوان صدایش می‌زند:
-تیارا!
تیارا سرش را به سوی نیوان برگرداند.
-من هرگز قصد رنجاندن تو را نداشتم و ندارم. فهمیدی که من به اجبار آن کار را با تو کردم. امیدوارم مرا ببخشی!
تیارا هقی می‌زند و دستش را جلوی دهنش می‌گذارد و به داخل قصر می‌دود.
در بزرگ را به سختی باز می‌کند و می‌بندد. همان‌جا روی زمین می‌نشیند. زانوهایش را ب*غ*ل می‌کند و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد. هق‌هق‌اش در قصر خالی اکو می‌شد و دلش برای تنهایی‌اش می‌سوخت.
باز هم چرا تیارا؟ چرا بین این همه آدم این اتفاقات برای تیارا افتاده بود؟ چرا تیارا باید به دنیا نیامده از داشتن پدر و مادر محروم میشد؟ چرا تیارا؟ چرا سال‌ها در فقر و دور از هویت واقعی‌اش زندگی کرد؟ چرا وقتی به زندگی‌اش عادت کرده بود سرنوشت به او فهماند که کیست؟ چرا مثل انسان‌های عادی حق زنده ماندن نداشت؟ برای این‌که زنده بماند بهایی به آن بزرگی پرداخت کرد.
سرش را بلند می‌کند و با چشمانی که به‌خاطر گریه تار می‌دید به قصر نگاه کرد. اسباب و اثاثیه‌ای که رویشان پارچه‌ای سفید انداخته شده بود. دیوار سفید قصر سیاه و کدر شده بود و گرد و خاک در گوشه به گوشه قصر جا خوش کرده بود.

یعنی این‌جا خانه‌ی اوست؟ او متعلق به این‌جاست؟
او در این‌جا به دنیا آمده بود؟ پدر و مادرش این‌جا زندگی می‌کردند؟ تیارا هقی زد. او همیشه دلتنگ آن‌ها بود. دلش کسانی را می‌خواست که تا به حال آن‌ها را ندیده بود.
پدرش به همان مهربانی بود که همه می‌گفتند؟ پدر او همان امپراطور هاکانی بود که مهربانی و سخاوت‌مندی‌اش زبان‌زد خاص و عام بود؟
مادرش همان ملکه رازانایی بود که همه مردم دو کشور دوستش داشتند؟ به راستی که تقدیرش مانند مادرش بود. تقاص کار نسل قبل را پرداختند. زجر کشیدند بدون این‌که گناهی داشته باشند.
حتی او هم مانند مادرش دور از هویت واقعی‌اش، در نقش یک دختر فقیر و خدمتکار زندگی کرد. ولی یک تفاوت اساسی با مادرش داشت. پدر و مادرش عاشق‌های اسطوره‌ای بودند و مادرش عشق پدرش را داشت؛ اما زندگی او حتی عشق را هم نداشت. به اجبار با کسی ازدواج کرده بود که زن داشت و هیچکدام هیچ حسی نسبت به دیگری نداشتند.
از جایش بلند شد و تمام قصر بزرگ را گشت. خانه واقعی او این‌جا بود. ولی این قصر متعلق به او نبود، بلکه در چنگ کویات بود.
آتش نفرتش نسبت به کویات شعله‌ورتر میشد. امپراطور خودخواهی که جز غرور خود و قدرتش چیزی

نمی‌دید. کویاتی که پدر و مادرش را از او گرفت و نقشه قتل او را هم در سر داشت.
کویاتی که هویتش را از او گرفت و او به اندازه روزهایی که تنها بود، به اندازه روزهایی که دلش تنگ پدر و مادر ندیده‌اش بود، به اندازه روزهایی که مجبور بود در خیابان زندگی کند، به اندازه روزهایی که به‌خاطر شرایطش مجبور بود در نقش یک پسر باشد و به اندازه زجری که موقع دست‌درازی نیوان کشید از او متنفر است.
مقابل آینه لکه‌دار قصر ایستاد. به چهره خود نگاه کرد. به چشمان پر از اشک خود نگاه کرد. بیشتر از اشک، نفرت بود که در چشمانش غوطه‌ور بود. زیر ل*ب زمزمه کرد:
-امپراطور بزرگ، جناب کویات از نفرت و خشم من بترس!
بعد هم پوزخندی به چهره خود در آینه زد. به زودی کشورش را از چنگال کویات در می‌آورد.
***
-یادت باشد که پدرم نباید بداند که تو از همه‌چیز باخبری!
تیارا سری تکان داد و پشت سر نیوان وارد قصر شد. این قصر دیگر در نظرش مجلل و جذاب نبود، بلکه منحوس و نفرین شده بود.
این‌جا همان قصری بود که با مادرش مانند یک برده رفتار کردند و نزدیک به یک سال پدرش را در سیاه چاله‌اش زندانی کردند و در نهایت والدینش را در حیاطش گر*دن زدند.

مانند دفعه گذشته، همه برای خوش‌آمدگویی به آن جلوی ورودی اصلی صف بسته بودند. بر خلاف دفعه پیش عمید خود را به آ*غ*و*ش نیوان نیانداخت. رویش را از نیوان برگرداند و به سوی اتاق خودش رفت.
ملکه، مادر نیوان، چشم غره‌ای به تیارا رفت و رو به نیوان گفت:
-عمید هم زن تو هست. چرا او را با خود به سفر نبرده‌ای؟
نیوان با جدیت می‌گوید:
-در این‌باره قبلاً صحبت کردیم. من هیچ‌گاه عمید را زن خود ندانسته‌ام.
-چرا عمید را همسر خود نمی‌دانی؟ مگر او چه چیزی از این دختر بی‌اصل و نسب کم دارد؟
تیارا پوزخندی می‌زند. بی‌اصل و نسب! دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید: «من اصل و نصب دارم، ولی شما هویت مرا از من گرفته‌اید».
-مادر! این دختر بی‌اصل و نسب نیست. همسر من است. در ضمن مهبد چیزی را دارد که عمید ندارد.
-پس بهتر است بگویی که این دختر چه چیزی دارد که ما هم بدانیم.
نیوانی نگاهی عمیق و پر مفهوم به تیارا کرد و گفت:
-قلب من برای اوست. قلبم در دستان این دختر است.
ملکه تا خواست باز هم اعتراض کند نیوان دست پیش گرفت.
-ما خسته‌راه هستیم. بهتر است به اتاق‌مان برویم. ملکه روزتان خوش!

بعد صدای گام‌های نیوان بود که در سالن طنین‌انداز می‌شد.
تیارا پشت سرش وارد اتاق شد و در را بست. نیوان به سمتش برگشت و گفت:
-امیدوارم از حرف‌های مادرم ناراحت نشوی! او اخلاقش همین‌گونه هست.
تیارا سری به حرف‌های نیوان تکان داد. فکرش به سمت جوابی که نیوان به ملکه داده بود کشیده شد .«قلب من برای اوست. قلبم در دستان این دختر است.»
این جمله مدام در سرش اکو می‌شد. منظور نیوان از این حرفش چه بود؟ حتماً به‌خاطر این‌که ملکه چیزی نگوید این حرف را زده است.
اما اگر این‌گونه نباشد؟ اگر نیوان آن حرف را از ته دل گفته باشد چه؟ شاید هم به عمد آن‌گونه گفت. تیارا دستش را روی قلبش گذاشت. به هر حال او یک دختر بود و یک نفر برای بار اول به صورت غیر مستقیم ابراز علاقه کرده بود.
ناخواسته لبخندی بر روی لبان دخترک نقش می‌بندد.
-تیارا!
با شنیدن صدای نیوان به خود می‌آید و لبخندش را فرو می‌خورد.

-هدفم از زدن آن حرف‌ها. ...
مکثی می‌کند و تیارا با خود می‌گوید:
-الکی خیال‌پردازی کرده‌ای! چرا باید دوستت داشته باشد؟ او هنوز هم تو را به چشم خدمتکارش می‌بیند
-راستش هر چه که به ملکه گفتم حقیقت بود.
تیارا شوکه به سمت نیوان بر می‌گردد. طوری که حس کرد مهره‌های گ*ردنش شکست.
-چی؟ از چه حرف می‌زنی؟
-این‌که قلبم پیش توست. از همان موقع‌ای که دیدمت، برایم خاص بودی. یک پسربچه تخس که به تنهایی در کلبه‌ای زندگی می‌کرد.
به این‌جای حرفش که رسید خنده‌ای کرد.
-و مرا مجبور کرد کف آن کلبه را تی بکشم.
تیارا صدایش زد:
-نیوان!
-جانِ نیوان؟!
تیارا با شنیدن ندای جانم غرق حس شیرینی شد و خود را روی ابرها می‌دید. جان نیوان! چه کلمه شیرینی!
-تو وقتی برایم خاص‌تر شدی که فهمیدم یک دختری!
باید اعتراف کنم که آن موقع محو زیبایی تو شده بودم! تیارا! دلم می‌خواست بیشتر کشفت کنم؛ برای همین با این‌که قصر پر از خدمه بود، تو را به زور به این‌جا آوردم که خدمتکار شخصی‌ام باشی. تیارا!
می‌توانم بگویم که در نگاه اول عاشقت شدم. من هیچ اعتقادی به عشق نداشتم ولی در یک نگاه عاشق

دختری جسور شدم که زیبایی‌اش خیره کننده بود.
تیارا دستش را بر روی دهانش گذاشت. انتظار این اعتراف یک‌هویی را نداشت. حتی قبل از این به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که نیوان به او علاقه داشته باشد.
-تو حق داری که مرا نخواهی! اوایل می‌خواستم پس از پس دادن کشورت طلاقت دهم تا از من و این بند رها شوی؛ اما تیارا، من دیگر نمی‌توانم از تو دل بکنم! نمی‌خواهم اشتباه پدرم را تکرار کنم و عشقم را از خودم دور کنم. دلم می‌خواهد تا ابد پیشم باشی و میان‌سالی را با تو تجربه کنم؛ ولی با این‌حال به تو حق انتخاب می‌دهم. با این‌که جدا از تو زندگی کردن برایم غیرممکن هست، ولی تو می‌توانی بین ماندن و رفتن یکی را انتخاب کنی.
بعد از زدن حرف‌هایش از جایش بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. قبل از بیرون رفتن بدون این‌که برگردد گفت:
-در مورد پیشنهادم فکر کن! امیدوارم که بتوانی قبولم کنی!
بعد صدای بسته شدن در بود که به گوش تیارا خورد.

تیارا در سردرگمی عجیبی دست و پا می‌زد و از هر طرف تحت فشار بود. نیوان مرد خوبی بود و اگر شرایط عادی بود شاید می‌توانست یک فرصت به خودش بدهد تا یک زندگی با عشق را تجربه کند؛ اما غیر ممکن بود. او باید تمام تمرکزش را روی پس گرفتن سانراب و انتقام از کویات می‌گذاشت. بعد از این‌که فرمانروای سانراب شود، نیوان هم امپراطور سامتایان می‌شود و رقیب همدیگر حساب می‌شوند؛ بنابراین باید دور بودن با نیوان را خط می‌زد.
به سمت کمدش رفت. باید فکرش را آزاد می‌کرد. یکی از شنل‌هایش را برداشت و پوشید. به سمت باغ پشتی رفت. در این باغ انواع و اقسام گل کاشته شده بود. و تنفس هوای پاک این بخش آرامش عجیبی را به همراه داشت.
تیارا همان‌طور که در فکر به سر می‌برد در باغ قدم می‌زد.
اگر نیوان طبق قولش عمل نکند و سانراب را به او ندهد چه؟
نفهمید چه شد که به یک‌باره با مردی سیاه‌پوش بر خورد کرد و روی زمین افتاد.
تا سرش را بلند کرد نگاهش به چهره پوشانده شده مرد خورد ناخواسته و ترسیده جیغی کشید.
-کمک!
مرد سریع دستش را روی دهانش گذاشت تا بیش از این سر و صدا نکند. تیارا دست و پا زد تا خود را خلاص کند اما هیچ فایده‌ای نداشت. مرد با صدای زمختی گفت:
-صدایت را ببر و آرام بگیر.
تیارا بی‌توجه به حرف مرد بیشتر تقلا کرد. معلوم نبود این مرد چه بلایی می‌تواند به سرش بیاورد. سعی کرد دست مرد را گ*از بگیرد ولی مرد محکم دهانش را گرفته بود.
در آخر مرد خسته شد وبا ضربه‌ای به گر*دن تیارا او را بی‌هوش کرد. تیارا با خوردن ضربه‌ی سنگینی

به گ*ردنش بی‌هوش شد.

***

کارهای امروش سنگین‌تر از هر وقت دیگر بود. تمام کارهای این چند هفته که در سفر بودند را امروز انجام داده بود و تا دیر وقت بیدار مانده بود. به سمت اتاق مشترکش با تیارا رفت. وقتی وارد اتاق شد اثری از تیارا نبود.

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند اما تیارا را ندید.

-تیارا! تیارا!

صدایی از او دریافت نکرد. تیارا بیشتر روز را از اتاق بیرون نمی‌رفت حالا این‌وقت شب کجا بود؟ تمام اتاق را گشت ولی هیچ خبری از دخترک نبود.

سراسیمه در را باز کرد و به سمت مقر گارد سلطنتی رفت.

-بانو مهبد ناپدید شده است. تمام قصر را بگردید. اگر اثری از او پیدا نکردید اطراف قصر را بگردید.

-اطاعت!

-بهتر است که یک تصویر از بانو مهبد به محافظین بدهید.

***

یک هفته بود که هیچ خبری از تیارا نداشت. در این یک هفته پریشان‌تر از هر زمانی بود. در این مدت فهمیده بود که چه‌قدر تیارا را دوست دارد. حسش به دخترک فراتر از این حرف‌ها بود.

چیزی که آزارش می‌داد ناآرامی‌های قلبش بود. دلش طالب یار بود و بس، ولی حتی معلوم نبود که تیارا کجاست؟ هیچ‌کس نمی‌دانست که دزدیدن او کار چه کسی هست. تنها ردی که از تیارا داشتند، شنلی بود که در باغ پشتی افتاده بود.

دوست داشت شب‌ها موهای ل*خت و مشکی تیارا را لمس کند و تنگ در آغوشش بگیرد و تا صبح در گوشش نجواهای عاشقانه سر دهد، اما در حال حاضر شنلی از تیارا داشت تا در هنگام خواب بوی تن تیارا را استشمام کند.

با این‌که یک هفته از پیدا شدن شنل می‌گذشت ولی هنوز هم شنل بوی تن تیارا را می‌داد. حتی ماندن در اتاق‌شان هم برایش سخت بود. همه‌جای اتاق‌شان حتی قصر را که نگاه می‌کرد، آثار تیارا را می‌دید.

عصبی مشتش را روی میز می‌کوبد!

-لعنتی! تو کجا هستی؟

با پرخاش از اتاق کارش بیرون می‌زند. در این یک هفته حتی تمرکز انجام کارهایش را هم نداشت.

صدای خنده‌های تیارا در گوشش اکو میشد. چهره معصوم و دوست داشتنی دخترک از خاطرش بیرون نمی‌رفت و قلبش از نبود تیارا تیر می‌کشید. انگار که یک مرده متحرک بود.

سوار اسبش شد. یاد وقت‌هایی افتاد که با تیارا سوار اسب می‌شد و تیارا به ناچار در بغلش می‌نشست. بازوانش چه‌قدر بی‌قرار آن موجود نحیف بود.

اسبش را تاخت و تاخت. آن‌قدر تاخت تا نفهمید چه شد که به آن کلبه رسید. کلبه‌ای که سرنوشت هر دوی آن‌ها را عوض کرده بود.
پیاده شد و اسب را به درخت بست. سپس به طرف کلبه رفت. درکلبه همان‌گونه شکسته مانده بود و گرد و غبار و برگ‌های درختان به کلبه ریخته بود.
تا وارد شد چهره دخترک پسرنمایی مقابل چشمانش نقش بست که سعی داشت با قلدری از خودش دفاع کند. لبخندی تلخ روی لبانش نقش بست. حالا این دخترک جسور کجاست؟ یعنی می‌تواند از خودش دفاع کند؟ نکند به او. ...
سرش را تند تکان داد تا این فکر را از سرش بیرون کند.
تیارا فقط برای او بود.

کف کلبه می‌نشیند. دیگر به این‌که ولیعهد است و نشستن در این کلبه برایش عار هست فکر نمی‌کرد. این‌جا مقدس‌ترین جای روی زمین بود. او فرشته زندگی‌اش را پیدا کرده بود.
نگاهش را دور تا دور آن اتاقک کوچک می‌گرداند. انگار خود تیار جلوی چشمانش بود.
اما نیست! تیارا نیست! تیارایی وجود نداره! ناخودآگاه اشک‌هایش جاری شد. آخرین‌بار کی گریه کرده بود؟ پس از چندین سال چشمانش اشکی شده بود. دیگر طاقت دوری از تیارا نداشت. تحت فشار بود! قلبی که برای تیارا می‌تپید او را تحت فشار قرار داده بود.
ج*ن*س اشک‌هایش از آب بود، ولی دلش خون می‌گریست.
دیگر تاب نبود دخترک را نداشت. دلش بی‌تاب در آ*غ*و*ش گرفتن ملکه‌اش بود.
هق‌هقش از دل می‌آمد و هر دلی را آب می‌کرد. آخ! آخ بر او و دل بی‌چاره‌اش! از کودکی در گوشش خواندند که تو مردی، ولیعهد هستی، امپراطور آینده این کشور هستی اما او حالا زار می‌زد. اگر گریه نمی‌کرد که دلتنگی خفه‌اش می‌کرد.
با خودش عهد بسته بود که بعد از پیدا کردن تیارا از خودش جدایش نکند. حتی اگر تیارا هم او را نخواهد تا آخر عمر، تا وقتی که نفس می‌کشد تیارا را برای خود نگه دارد.
زیر ل*ب زمزمه می‌کند:
-تیارا! تو کجایی؟ تیارا! خودت را به من نشان بده! قول می‌دهم که نگذارم خنده‌هایت را فرو خوری!
خنده‌های تیارا! چال گونه‌اش! ملودی صدای خنده‌اش، همه و همه برایش تداعی میشد و جای خالی عشقش بد جور در چشم می‌زد.
اشک‌هایش را پاک می‌کند و سریع از فضای خفه‌کننده‌ی کلبه دور می‌شود. هیچ‌جا آرامش نداشت، نه در اتاق‌شان نه در قصر و نه حتی در آن کلبه! همه‌جا بوی تیارایش را می‌داد.
با خود زمزمه کرد:
-هیچ‌جا آرامش وجود ندارد، جز یک‌جا! آن‌جا هم جایی‌ست که تیارا باشد. آرامش در زندگی‌ام نه قبل از تیارا وجود داشت و نه حالا!

برای حال خودش تاسف می‌خورد. در حدی دیوانه و شیفته شده بود که با خودش حرف می‌زد! آن دختربچه چه با او کرده بود؟

به طرف چشمه نزدیک کلبه رفت و به آب زل زد. چه‌قدر جای تیارای او خالی بود تا با هم آب‌بازی کنند. خیلی از کارها هستند که با هم انجام نداده‌اند و خیلی از لحظات خوب را با هم تجربه نکرده‌اند؛ پس حالا نباید وقت جدایی‌شان باشد.

اما چه کند که نه آشنایی دست خودش بود و نه جدایی‌شان.

در ذهنش هوای اطراف را سنگین‌ترین شی روی زمین می‌دانست. چرا داشت در هوایی نفس می‌کشید که به نفس‌های تیارا دچار نبود؟

وزنه‌ای چند کیلویی به قلبش وصل شده بود و سنگینی می‌کرد. وزنه طوری به قلبش فشار آورد که به سمت زمین کشیده شد و زانوهایش با خاک برخورد کرد.

نبود تیارا باز هم اشک‌هایش را سرازیر کرده بود. اشک‌هایش از هم‌دیگر سبقت می‌گرفتند و در آب‌های چشمه گم می‌شدند. لعنتی، صدای دخترک از گوش‌هایش بیرون نمی‌رفت. ای کاش واقعاً صدایش را می‌شنید و مطمئن می‌شد که سالم است.

تیارا! تو کجا هستی؟ چرا هیچ اثری از او نیست؟ چرا به یک‌باره گم شد؟ یا بهتر است بگوییم چرا دزدیدنش؟

تیارا که هیچ بدی‌ای به کسی نکرده بود؟ چه کسی می‌تواند با آن فرشته دشمنی داشته باشد.

باریدن قطره‌های باران از فکر و خیال بیرون کشیدنش. باران! یاد روز بارانی افتاد که سبب شد تیارا را برای بار اول ببیند. کاش امروز هم در زیر باران دخترک را ببیند.

از جایش بلند شد و سوار اسب شد. باید قبل از تاریکی هوا به قصر برمی‌گشت. به ناچار به سوی قصر تاخت. به سمت قصر تاخت تا باز هم در جایی که تیارا وجود ندارد زندانی شود.

خسته و خیس از باران وارد سالن اصلی شد. قطره‌های باران از لباس و چکمه‌هایش روی سرامیک‌های قیمتی سالن می‌چکید. آرام به سمت پله‌ها گام برداشت. به طرفی که اتاق جدیدش بود رفت.

به محض باز کردن در عمیدی را دید که با لباس خوابی حریر و صورتی روی تختش به انتظارش نشسته بود. حوصله این یکی را دیگر نداشت. با حرص از عمید رو برگرداند. لباس صورتی فقط به تیارایش می‌آمد.

عمید با لحنی اغواگرانه می‌گوید:

-منتظرتان بودم! چرا خیس شداید؟

نیوان حالش از لحن عمید بهم می‌خورد. قبلاً هیچ حسی به او نداشت ولی حالا از او متنفر بود و او را موجودی اضافه در زندگی‌اش می‌دید.

-لازم نکرده است که تو چشم به راه من باشی!

-اما من همسر شما هستم. از وقتی که آن دختر وارد زندگی شما شده است طوری رفتار می‌کنید که انگار

منی وجود ندارد.
-من از اول هیچ حسی به تو نداشتم. به تو هم گفته بودم که انتظار محبت را از من نداشته باشی. دیگر هم نمی‌خواهم ببینم پای مهبد را وسط بکشی.
عمید از جایش بلند شد و سعی می‌کرد بغضش را فرو خورد.
خودش را نزدیک نیوان کرد و در چشمان او زل زد.
-پس چرا برای او محبت داری؟ مگر من چه چیز از او کم دارم؟ چه چیز من از او کم‌تر است.
چهره عمید مچاله می‌شود و چند قطره اشک از چشمانش می‌ریزد. دیگر از بی‌محبتی و بی‌احساسی همسرش خسته شده بود.

-نه تو چیزی کم داری و نه او چیز زیادی دارد. من به تیارا دل باختم ولی به اجبار با تو ازدواج کردم. حالا هم بهتر است به اتاقت بروی و بخوابی.
عمید با گریه گفت:
-یعنی هیچ حسی به من نداری؟ دلت نمی‌خواهد شب را با من بگذرانی؟ من همسرت هستم! هیچ احساسی با دیدن من پیدا نمی‌کنی؟ خسته‌ام کردی! از این زندگی خسته شدم. تا کی می‌خواهی مرا از خودت دور کنی؟
-عمید! چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ من از اول تو و این زندگی را نمی‌خواستم. من به ناچار و اجبار پدر مادرم تو را به همسری انتخاب کردم. تو خودت خواستی همسرم باشی، با این‌که می‌دانستی چنین آینده‌ای در انتظارت هست.
عمید دستش را جلوی دهانش گذاشت و با گریه اتاق را ترک کرد.
نیوان بدون این‌که لباس‌های خیسش را عوض کند خود را روی تخت پرت کرد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به ثانیه نکشیده به خوابی عمیق فرو رفت.
***
-هنوز هم هیچ خبری از او نشده است؟
قیافه ماتم زده و ساکت سربازان و گروهبانان همان نتایج همیشگی را نشان می‌داد. نیوان کلافه چشمانش را بست.
-عالی‌جناب!
به فرمانده گارد سلطنتی خیره می‌شود تا باز هم بهانه‌ای برای دیر پیدا کردن تیارا پیدا کند.
-مطمئناً ملکه دشمنی داشته است. درست است که رفتارشان طوری بود که کسی از ایشان آزرده‌خاطر نمی‌شد، ولی با این حال همسر شما هستند و مطمئناً در قصر یا حتی بیرون قصر دشمنان زیادی دارند.
نیوان متفکر به او زل زد.
-راست می‌گویی. ولی کار چه کسی می‌تواند باشد؟ چه کسی آن‌قدر با او دشمنی دارد که دست به چنین کاری می‌زند؟

-وجب به وجب پایتخت و اطرافش را گشته‌ایم. هیچ اثری از ایشان نبود. بهتر است تمام افراد قصر را زیر نظر بگیریم.
نیوان سری تکان داد. و با اخم گفت:
-هر کاری که لازم است انجام دهید. بهتر است همسرم را هر چه سریع‌تر پیدا کنید. اگر تا چند روز پیدایش نکنید از مقام‌تان عزل می‌شوید و تمام نیروهای گارد سلطنتی را تغییر خواهم داد.
فرمانده پا کوبید و اطاعتی گفت. نیوان هم با خود فکر کرد که اگر زور بالای سر افرادش نباشد هیچ آبی از آن‌ها گرم نمی‌شود.
پس از گرفتن گزارشات گارد سلطنتی به تالار جلسات رفت. در این ده روز تمام روزش را با کار سپری می‌کرد تا کم‌تر به جای خالی تیارایش فکر کند. از وقتی هم که پدرش در بستر بیماری افتاده است کارهایش سنگین‌تر شده و وقت کم‌تری دارد.

-عالی‌جناب! عالی‌جناب!
نیوان به سمت مشاورش که با عجله به سمتش می‌دوید برمی‌گردد.
-باز چه شده است؟
مشاور می‌ایستد و نفسی تازه می‌کند. بعد کمی در زدن حرفش دست‌دست می‌کند.
-نمی‌خواهم این خبر بد را به شما بدهم؛ اما وقت بسیار کم است. متاسفانه پدرتان امپراطور در آستانه مرگ هستند.
نیوان شوکه می‌پرسد:
-چه شده است؟
مشاور مغموم گفت:
-متاسفانه فرمانروا در حال کشیدن نفس‌های آخرشان هستند. می‌خواهند شما را ببینند و وصیت کنند. لطفا سریعاً به پیش ایشان بروید.
نیوان نفهمید که راه دراز و طویل را چه‌گونه گذراند و خود را به اتاق خواب پدرش رساند. در را که باز کرد، زنان پدرش، مادرش، عمه‌اش، عمید، وزرا و فرمانداارانی را دید که دور پدرش حلقه زده بودند و خون گریه می‌کردند.
نیوان جمعیت را کنار زد و پیش پدرش قرار گرفت. مقابل تختش زانو زد و دست او را در دستان خودش قرار داد.
-پدر!
-بلاخره آمدی! نیوان! خیلی دلم می‌خواست که با لبخند دنیا را ترک کنم، اما به‌خاطر جاه‌طلبی‌هایم عشقم را کنار خود نداشتم. با دستان خودم کشتمش.
بعد از زدن حرفش با کمال تعجب میان آن‌همه آدم شروع به زار زدن کرد. هنوز هم جسد شناور در خون رازانا از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. وقتی که می‌خواست روی هاکان شمشیر بکشد اما رازانا سپرش

شد و تیزی در قلب رازانا فرو رفت و خون بود که همه‌جا را فرا گرفته بود، مدام در ذهنش تداعی میشد و رنج می‌کشید.
-بلاخره بعد از عمری به سوی عشقم می‌روم! قرار است به دنیایی بروم که او هم آن‌جاست.
آهی جان‌سوز می‌کشد و ادامه می‌دهد.
-اما باز هم کنارش نخواهم بود. هاکان مانند همیشه مانع من و او خواهد بود. هاکان همان مانعی بود که خودم در راهم قرار داده بودم. شاید هم من مانع از خوش‌بختی آن‌ها بودم.
نیوان با غم به پدرش نگاه می‌کند.
-از من بگذریم. پسرم! تو اشتباه من را تکرار نکن. من عشق را در چشمانت دیدم. پسرم، تیارا را پیدا کن. نمی‌خواهم که تو هم مثل من از دور بودن عشقت درد بکشی. او را نکش. حتی اگر سانراب را در اختیار بگیرد، باز هم او را از دست نده.
-اما من هم عشقم را ندارم! من نمی‌دانم که او کجاست! هیچ‌جا جز قلب من از او ردی نیست.
-تو نمی‌دانی! ولی عمید جای تیارا را می‌داند. عمید دستور دزدیدن تیارا را داد. من هم با این‌که می‌دانستم سکوت کردم چون... چو. ...

پیرمرد ناله‌ای کرد. دیگر توان حرف زدن را نداشت. دستانش می‌لرزید و ضعیف‌تر از هر زمان دیگری بود. انگاری که عزابیل مقابلش ایستاده بود و به او نیشخند می‌زد.
حالش تاسف برانگیز بود! کشور گشایی‌اش را به راحتی و خواسته‌های خود ترجیح داده بود. آن‌همه خاک که تصرف کرده بود می‌ماند و او می‌رفت و در نهایت در دو متر از آن خاک‌ها دفن می‌شد.
وقتش رسیده بود که با فرشته‌ی مرگ همراه شود. خیلی در دنیا زندگی کرده بود. چشمانش را بست و بدنش بی‌حس شد، پس از عمری می‌توانست راحت و بدون دغدغه بخوابد.
نیوان نام پدرش را فریاد زد و زن‌هایش زار زدند.
کویات اخر خط خود را گذرانده بود. همه مغموم در حال گریه برای امپراطورشان بودند. پادشاهی که در ظاهر در تمام عمرش جز خودش به کسی فکر نکرده بود، ولی در واقع به سود خودش هم کاری انجام نداده بود و یک زندگی نبود رازانا را تحمل کرده بود.
***
نیوان عصبی فریاد می‌کشد:
-بگو تیارا کجاست؟ عمید حرف بزن. چرا تیارا را دزدیدی؟ آن دختر که هیچ ضرری به تو نرسانده بود.
عمید برای اولین‌بار برای نیوان صدایش را بالا می‌برد:
-منظورت از تیارا همان مهبد است؟ تلاش نکن. نمی‌توانی به آن دختر رعیت هویت ببخشی. چرا فکر می‌کنی که همسر عزیزت را من دزدیده‌ام؟ درضمن مهبد بزرگ‌ترین ضرر را به من رساند. آن سلیطه یک شبه تو را از من گرفت!
تن صدای نیوان کم از عربده ندارد. عمید صبرش را لبریز کرده بود.

-او مهبد نیست. نیست. او وارث سلطنتی سانراب است! فهمیدی؟ تیارا من را از تو نگرفت. تو هیچوقت من را نداشتی. عمید خودت را گول نزن.
عمید با درماندگی شروع به گریه می‌کند. نیوان سعی می‌کند صدایش را کنترل کند.
-بگو تیارا کجاست؟ صبرم را بیش از این لبریز نکن. دهانت را باز کن.
عمید سریع شمشیر نیوان را بر می‌دارد. با دستان لرزان شمشیر را روی گر*دن خود می‌گذارد. حالا که نیوان برای او نیست بهتر است او هم نباشد.
نیوان شمشیر را می‌گیرد اما عمید رهایش نمی‌کند و سفت تر می‌چسبدش. نیوان سعی می‌کند تیزی را از دستش بکشد تا آسیبی به خودش نزند. نه این‌که جان عمید برایش مهم باشد، جان تیارایش در دستان همین زن بود.
-ولم کن! من خودم را می‌کشم تا تو دیگر عذاب نکشی؛ اما بدان که باید دیدن تیارا با خودت به گور ببری.
نیوان شمشیر را محکم از دستان عمید می‌کشد و عمید تعادلش را از دست می‌دهد و روی زمین می‌افتد. با بی‌قرای و گریه رو به مردی که او را نمی‌خواست گفت:
-بگذار بمیرم! زندگی دیگر برایم هیچ معنایی ندارد.

نیوان می‌غرد:
-اول جای تیارا را به من می‌گویی بعد می‌توانی بمیری.
عمید که انگار هیپنوتیزم شده بود زبان وا می‌کند:
-انباری کاخ جنوب!
نیوان عمید را رها می‌کند و به سمت اسطبل می‌دود. زین اسبش را می‌اندازد و خود را روی اسب می‌کشد.
پس از مدت‌ها ل*بش به لبخندی مزین گردید. بلاخره می‌توانست تیارایش را ببیند.
چند وقت بود که آن دخترک شیرین را ندیده بود؟ تن صدایش چند وقت گوش‌هایش را نوازش نکرده بود؟ یک ماهی بود که قلبش ناپدید شده بود. سریع اسب را به سمت جنوب راند. اگر با سرعت و بدون استراحت بتازد، می‌تواند تا شب به آنجا برسد.
دربانان با دیدن او دروازه قصر را باز کردند. مردم با تعجب به امپراطور جدیدشان که با سرعت و بدون محافظ در سطح شهر می‌تاخت نگاه می‌کردند.
هیچ‌کدام از نگاه‌های پر از تعجب مردم برایش مهم نبود. دلش فقط نگاه‌های خیره کننده‌ی دلبرش را می‌خواست.
***
عمید پس از رفتن نیوان نگاهش را به شمشیر دوخت. حتی نتوانست آن دختر را از بین ببرد.
هر بلایی که سرش آمده است نتیجه سهل‌انگاری‌ها و نادانی‌هایش بود. همان موقع باید تیارا را می‌کشت.
دلش برای خودش می‌سوخت. نیوان تیارا را ملکه خودش می‌کند و او را مجازات می‌کند و باز هم باید

شاهد عشق شوهرش به زن دومش باشد.
شمشیر خوش‌دست نیوان را در دست می‌گیرد. او دختر ثروتمندی بود و تحمل این خفت‌ها را نداشت. تا همین‌جا هم زیادی تحقیر شده بود. ترجیح می‌داد بمیرد اما بیشتر از این کوچک نشود.
مرگ با این‌که دردناک است، اما حس تحقیر و درماندگی‌اش دردناک‌تر از هر چیز دیگری‌ست. شمشیر بلند می‌شود و چند ثانیه بعد خون عمید بود که به دیوارها پاشید و جسم بی‌جانش بود که کف زمین پخش شده بود.
چه دردناک مرد! یا بهتر است بگویم، خودش را کشت! جسم عمید حالا مرد ولی روحش را، قلبش را و احساساتش را خیلی وقت پیش با عشق کشته بود.

***

نمی‌دانست که شب است یا روز! حتی نمی‌دانست که چند وقت در آن دخمه نمور و تاریک که پر از حشرات بود زندانی شده بود. آن‌قدر چیزی نخورده بود که پو*ست و استخوان شده بود.
حالت تهوع امانش را بریده بود و قصد کشتنش را داشت. قطعاً ناشکری کرده بود که به این حال و روز افتاده بود. اگر چه که نیوان به او آسیب رسانده بود ولی جایش پیش او امن بود.
ولی حالا، علاوه بر این‌که هیچ حامی‌ای نداشت، بلکه معلوم نبود تا چند لحظه دیگر چه چیزی انتظارش را می‌کشد! عمید خیلی از دستش عصبانی هست و به حتم که در روزهای نزدیک سر او را زیر آب می‌کند.
یعنی نیوان تلاشی برای پیدا کردنش نکرده است؟ الان چه می‌کند؟ حالا که خیلی وقت است او را ندیده، او را به فراموشی سپرده است؟
دیگر آن‌قدر گریه کرده بود که چشمه اشکش هم خشک شده بود. دیگر حتی امیدی برای زنده ماندن نداشت. اگر قرار بود پیدایش کنند تا الان پیدایش کرده بودند. تا آخر عمرش که خیلی هم طولانی نیست آن‌جا می‌ماند و به فراموشی سپرده می‌شد.
در با صدای جیری باز می‌شود. حتماً باز هم مرد نگهبان است که آمده تا غذای هر روزش که نان و آب بود را بدهد. شاید امروز هم می‌خواهند سخاوت به خرج دهند و به او سوپ بدهند.
-تیارا!
با شنیدن صدای آشنا و شنیدن نامش سرش را بلند کرد. حتماً باز هم توهم زده بود که نیوان فرشته نجاتش می‌شود و او را از این انباری تاریک و خفه کننده رها می‌سازد. صدای گام‌های محکم مرد در انباری پیچید.
چهره‌اش! درست مانند نیوان بود. این‌دفعه واقعیت نیوان آمده بود. لبخند بی‌رمقی روی ل*ب‌های تیارا نقش می‌بند و نیوان حتی برای این لبخند بی‌جان هم جان می‌دهد.
یک دستش را زیر گ*ردنش و دست دیگرش را زیر زانوهایش می‌گذارد و بلندش می‌کند. تیارا سرش را روی س*ی*نه نیوان می‌گذارد و زیر سایه‌اش پناه می‌گیرد. پناهش مردی می‌شود که معتقد بود زندگی‌اش را نابود کرده است.

-تیارا! خوبی؟ چرا رنگت پریده است؟
تیارا با صدایی که با خش‌خش همراه بود گفت:
-خوبم! کمی حالت تهوع دارم.
-هر چه سریع‌تر کالسکه‌ای کرایه می‌کنم و به قصر برمی‌گردیم، بعد طبیب خبر می‌کنم تا معاینه‌ات کند.
تیارا سری تکان داد و با خیال راحت چشمانش را بست. پس از چندین هفته با آرامش خاطر چشم روی هم نهاد.
ذوقی که نیوان از دیدن و ب*غ*ل کردن تیارا داشت غیرقابل وصف بود. حالش مانند تشنه‌ای بود که به رودخانه‌ای رسیده بود.
سرش را نزدیک برد و پیشانی تیارا را عمیق ب*و*سید و از دیدن صورت معصوم و زیبای تیارا غرق در ل*ذت شد.

راه کاخ جنوب تا قصر را با کالسکه طی کردند. نیوان مدام با نگرانی به تیارا نگاه می‌کرد. هنوز چشمانش را باز نکرده بود. در جنوب به علت نداشتن تجهیزات پزشک قابلی پیدا نمی‌شد.
تیارا از قبل لاغرتر شده بود و گودی زیر چشمانش عمیق‌تر شده بود. رنگش به زردی می‌زد و تنش بوی عرق می‌داد. لباس‌های سلطنتی‌اش گلی و خاکی شده بود و هیچ اثری از تاج و جواهراتش نبود، بلکه فقط یک جواهر مقابل چشمان نیوان قرار داشت و آن هم تیارا بود.
نیوان سر تیارا روی س*ی*نه‌اش گذاشت و به ملودی نفس‌هایش گوش سپرد. بی‌اختیار لبخندی روی لبانش شکفت. تیارایش را پیدا کرده بود. از همه مهم‌تر صحیح و سالم مقابلش بود و نفس می‌کشید. نیوان جز تیارا چه چیز دیگری می‌توانست بخواهد؟
کالسکه از دروازه قصر داخل رفت و مقابل مرکز درمانی قصر توقف کرد. نیوان تیارا را در آ*غ*و*ش گرفت و به سمت داخل رفت.
طبیبی با دیدن نیوان به سرعت پیشش رفت.
-امپراطور! ملکه تیارا را پیدا کردید؟
-پیدایش کردم. اما مثل اینکه بی‌هوش شده است.
طبیب دستیارانش را صدا می‌زند تا تیارا را به داخل اتاق ببرند. پس از اینکه به وضعیت تیارا رسیدگی شد و معاینه طبیب تمام شد رو به نیوان کرد.
-بی‌هوش شدن‌شان بابت ضعف زیاد است. تغذیه‌شان مناسب نبود و سیستم ایمنی ب*دن‌شان پایین آمده است. و اینکه. ...
طبیب مکث می‌کند و دل نیوان به لرزه در می‌آید. نکند اتفاق بدی برای عزیز جانش افتاده است؟
-و اینکه... چی؟ چه اتفاقی برایش افتاده است؟
-راستش باید بگویم که جای نگرانی نیست. امپراطور، باید خوشحال باشید.
نیوان سردرگم می‌گوید:

-طبیب! رک و پو*ست کنده حرفت را بزن. حاشیه نرو!
طبیب لبخندی می‌زند.
-پادشاه! ملکه تیارا فرزند شما را در بطن خود دارند. امیدوارم قدمش پر خیر و برکت باشد.
دنیا برایش متوقف می‌شود. مغزش شروع به تحلیل گفته‌های طبیب می‌کند. هنگ کرده بود. موهای تنش سیخ شده بود. انتظار هر چیزی را داشت غیر از این!
ل*بش به لبخند مزین شد و کم‌کم صدای خنده‌هایش بالا گرفت. تیارا باردار بود. قرار بود پدر شود. پدر بچه‌ای که مادرش این زن دوست داشتنی روی تخت خوابیده است.
با فکر به نوزادی که در بغلش آرام بخوابد و دستانش را مشت کند قلبش قنج رفت.
خدا را به‌خاطر دادن همچین نعمتی شکر می‌کرد. شاید این بچه می‌توانست باعث شود تیارا تا آخر عمرش پیش او بماند.
***
تیارا نگاهش را به پسر کوچکش می‌دوزد. این بچه با تمام کوچکی‌اش عشقی به بزرگی جهان به نیوان و تیارا داده بود. پسربچه‌ای که با آمدنش بذر عشق را در قلب تیارا کاشت و پیوند میان نیوان و تیارا را پر از عشق و محبت کرد.
تیارا با وجود سختی‌هایی که کشیده بود حالا خوش‌بخت بود. چون نه مرزی میان سامتایان و سانراب بود، نه عمیدی که بخواهد مانع‌شان باشد و نه کویاتی که بخواهد عشق‌شان را از بین ببرد.
حالا تیارا بود و یک دنیا عشق! عشقی که حالا داشت، برای هفت زندگی‌اش کافی بود!

پایان
چهارشنبه ۹ آذر سال ۱۴۰۱
به وقت ۲۳:۴۹

پایان...!

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR